



چهارم ودی

زندگی نامه داستانی شهید مدافع حرم
سید محمد حسین میردوستی
به روایت «راضیه سادات میردوستی» همسر شهید

نویسنده: فاطمه نودهی



جان ودلی

زندگی نامه داستانی شهید مدافع حرم

سید محمد حسین میردوستی

نویسنده: فاطمه نودهی

ویراستار: فریبا حداد

ناشر: نشر شاهد

امور لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۳۴-۷

قیمت: ۸۵,۰۰۰ تومان

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

این کتاب با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستانهای

استان تهران به چاپ رسیده است

آدرس: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج)

و خیابان حافظ، ساختمان بنیاد شهید و امور ایثارگران

تلفن: ۸۳۲۳۲۶۴۸

فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱

سرشناسه: میردوستی، راضیه سادات، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور: جان ودلی: زندگی نامه داستانی شهید
مدافع حرم سید محمد حسین میردوستی به روایت «راضیه
سادات میردوستی» همسر شهید/ به قلم فاطمه نودهی.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشر شاهد، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۰۷ ص.؛ مصور(رنگی).: ۵/۲۱×۵/۱۴

س.م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۳۴-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبیا

عنوان دیگر: زندگی نامه داستانی شهید مدافع حرم

سید محمد حسین میردوستی به روایت «راضیه سادات

میردوستی» همسر شهید.

موضوع: میردوستی، راضیه سادات، ۱۳۵۹- -- خاطرات

موضوع: میردوستی، سید محمد حسین، ۱۳۷۰-۱۳۹۴.

موضوع: شهیدان مدافع حرم -- ایران -- سرگذشتنامه

Biography -- Iran -- Mod' fe' Haram martyrs

Diaries -- Iran -- Mod' fe' Haram martyrs' spouses

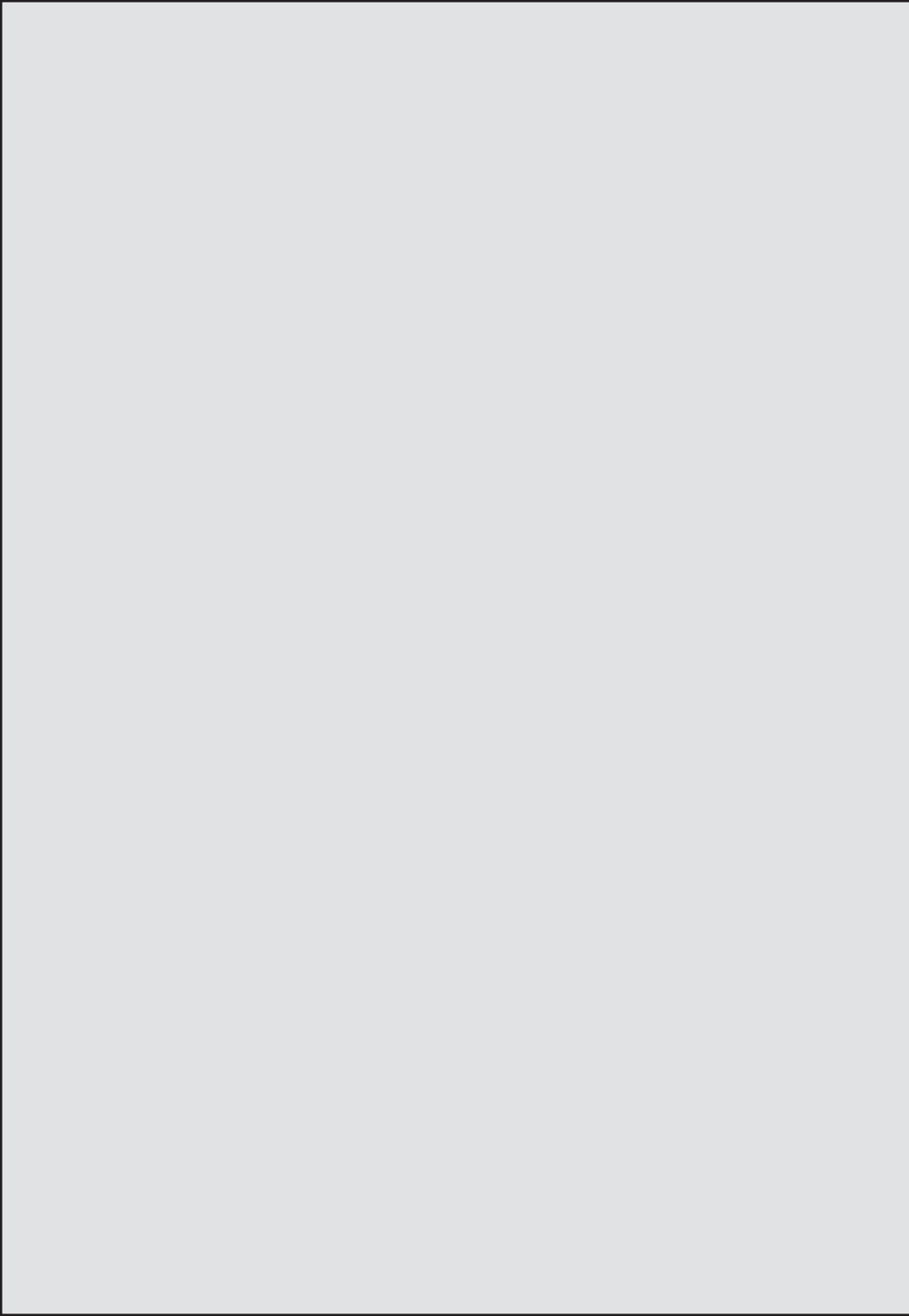
شناسه افزوده: نودهی، فاطمه، ۱۳۷۰-

رده بندی کنگره: DSR1۶۶۸

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۲۸۲۵۵

کتاب «جان و دلی» را با افتخار به سرکار خانم
«راضیه سادات میر دوستی» همسر شهید و الامقام و دردانه
فرزندشان «آقاسید محمد یاسا» تقدیم می‌کنم.



مقدمه

به نام خدا

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.
هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مرده اند! بلکه
زنده‌اند، و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.^۱

ای زندگی تن و توانم همه تو

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه من

من نیست شدم در تو از آنم همه تو^۲

شهید سید محمد حسین میردوستی دوزین متولد ۱۳ تیرماه سال ۱۳۷۰
بود. بیست سال پیش تر نداشت که با دخترعمویش راضیه سادات که از
کودکی مهر او را در دل می‌پروراند، ازدواج کرد. البته راضیه سادات چون ۱۰
سال از او بزرگ‌تر بود، به راحتی بله را به آقا داماد نداد.

۱- سوره مبارکه آل عمران آیه ۱۶۹

۲- شعر از مولانا

اما سیدمحمدحسین برای به دست آوردن دل دخترعمویش بارها و بارها پافشاری کرد و قول‌ها داد تا بالاخره توانست به مراد دلش برسد.

تازه‌عروس و داماد فردای عقدشان از دوزین برای انجام کارهای استخدام آقاسیدمحمدحسین در یگان صابربین سپاه به تهران آمدند. بعد از گزینش و انجام امور اداری، ایشان در یگان صابربین مشغول به کار شد.

دوران عقد آن‌ها به دلایلی که در متن کتاب توضیح داده شده، دو سال به تاخیر افتاد تا این که در بیست و چهارمین روز از شهریورماه سال ۱۳۹۲ با توکل بر خدا و برگزاری جشنی مختصر به خانه بخت رفتند.

سه ماه از آغاز زندگی مشترک‌شان پیش‌تر نگذشته بود، که سیدمحمدحسین مجبور شد به خاطر شغلش سه ماه شبانه‌روز نوعروسش را در خانه تنها بگذارد. پس از بازگشت به خانه، متوجه شد همسرش دچار بیماری افسردگی شده است.

در این کتاب از لحظات عاشقانه، شیرینی‌ها و تلخی‌های این زوج عاشق و دل‌باخته از زبان همسر بزرگوار شهید روایت شده است.

حاصل این ازدواج پسری به نام سیدمحمدیاسا است که در دوازدهمین روز از مهرماه سال ۱۳۹۳ به دنیا آمد.

سیدمحمدیاسا یک سال پیش‌تر نداشت که پدرش برای دفاع از حرم حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) به سوریه رفت و در اولین اعزام با سمت امدادگر ویژه در ۱ آبان‌ماه سال ۱۳۹۴ مصادف با تاسوعای حسینی به شهادت سلام کرد و آسمانی شد.

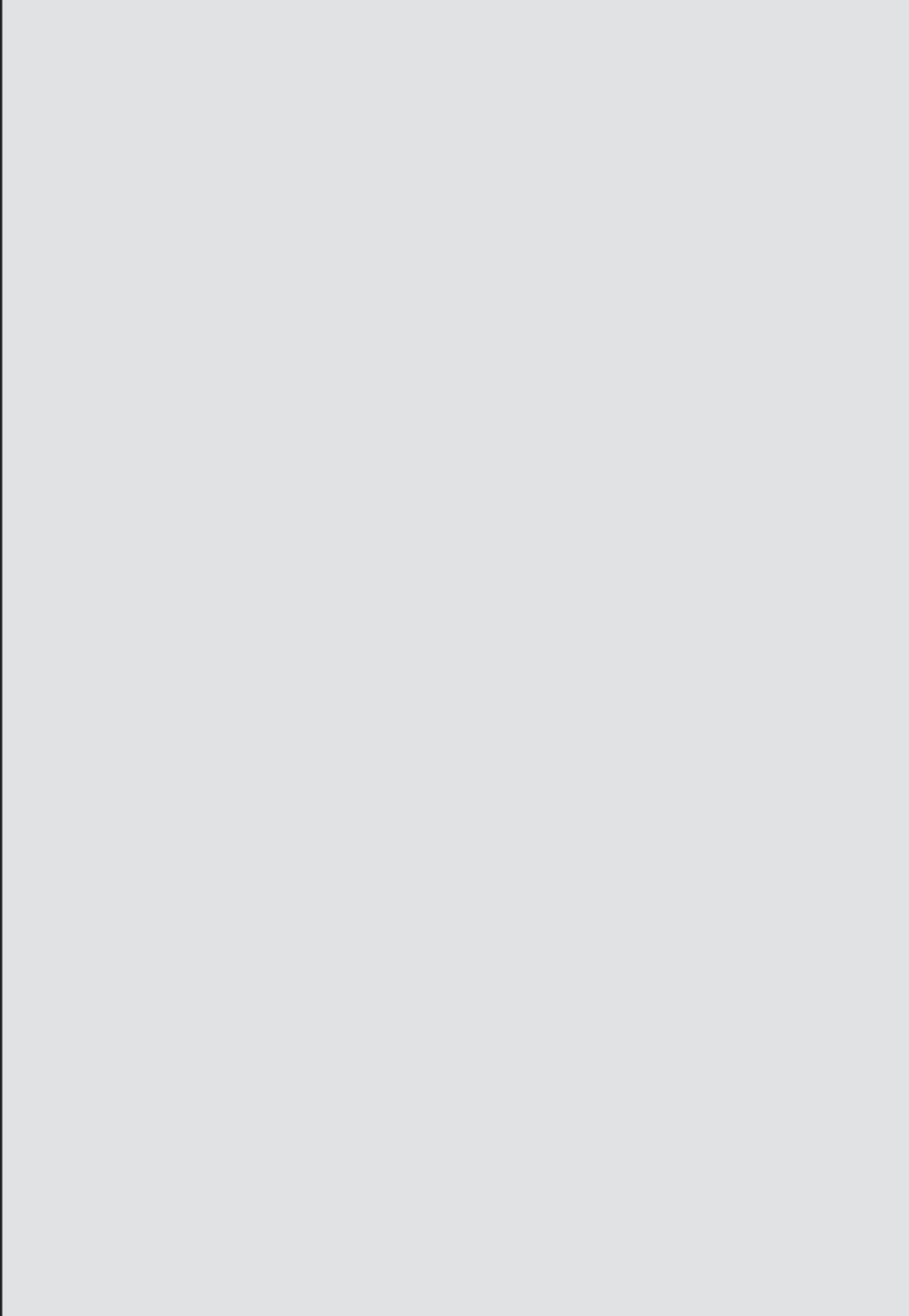
با رفتن سیدمحمدحسین داغی سنگین بر سینه عاشق راضیه‌سادات ماند، داغی که دلش را سوزاند و ماندگار شد.

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس
آن چنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس^۱

و من الله التوفیق

فاطمه نودهی

دی ماه ۱۴۰۲ هجری شمسی





عکست را به سینه پُر از دل تنگی ام می چسبانم جان من. چهل روز است که دیگر نیستی، نیستی و نیستی. همه می گفتند خاک سرد است. خاک سرد است، به مرور زمان فراموشی می آورد. می گفتند چهلمت که بشود آرام آرام، آتشم فروکش می کند.

محمدحسین! هر روز از روز قبل بهتر که نمی شوم هیچ، قلبم دارد از نبودت می سوزد، می سوزد و آهم به آسمان می رود. اگر پسرمان محمدیاسا نبود در این ۴۰ روز دق می کردم. کمکم کن یکی یک دانه فرزندان را خوب به ثمر برسانم همان طور که تو می خواستی، باایمان، زلال مثل چشمه و سخت مثل کوه.

بوسه می زرم بر چشمان نافذ و نگاه مهربانت. دلم برای خنده هایت، برای راضیه سادات گفتن هایت، برای عاشقانه نگاه کردن هایت تنگ شده. وقتی خاطرات مان را مرور می کنم، دل تنگی ها کم تر عذابم می دهند.

من از تو دقیقاً ۱۰ سال و ۶ ماه و ۹ روز بزرگتر بودم برای همین حتی کودکی ات خوب به خاطر من مانده. پسرعموجان، تو، سیزدهمین روز از تیرماه سال ۱۳۷۰ در شاهرود به دنیا آمدی و من در دوزین! تا ۵ سالگی ات در شاهرود زندگی کردید. بعد به خاطر شغل عمومرتضی که سپاهی بود مثل پرستوها کوچ کردید سمنان، مشهد و در آخر هم تهران. چشمانم را می بندم تا با مرور خاطرات دلم جلا یابد.

دانشجوی رشته کاردانی علوم تجربی در شاهرود بودم. تعطیلات تابستان سال ۱۳۷۹ بود و من هم ترم تابستانه برداشته بودم که تو به شاهرود و بعد هم به خانه عمه سادات آمدی. من هم آن جا بودم. قرار بود با دخترعمو شهین، پسرش مسعود و دخترعمو عاطفه و فاطمه به مشهد خانه دخترعمه آزاده برویم. تو هم پا توی یک کفش کردی که باید مرا هم با خود ببرید. تو هم همراه مان آمدی، همراه مان شدی. با اتوبوس راهی مشهد شدیم. به من گفتی: «دخترعمو! شما کنار پنجره نشین.»

- چرا؟!

- آفتاب می خوره تو صورتت و اذیت می شی.

بس که تپل بودی، لپت راکشیدم. از این رفتارم خوشت نیامد. اخم کردی. گفتم: «ممنون عزیزم از این که به فکر می. چشم به خاطر شما کنار پنجره نمی شینم.»

کمی از راه را که طی کردیم، از شاگرد شوfer برایم آب گرفتی:

۱- دوزین در شهرستان مینودشت، بخش کوهسارات و دهستان گرو استان گلستان می باشد. دوزین دهستان گرو به صورت کوهستانی، دره ای یا تپه می باشد. چشمه آب گرو و غار دیو دوزین که مجموعه ای دیدنی طبیعی است در دامنه کوه دوزین قرار دارد.

۲- عمه اشرف سادات، که همه به ایشان عمه سادات می گفتیم.

- برای شما آوردم.

خندیدم:

- من که آب نمی خواستم.

- مامان زینبم همیشه می گه آب نطلبیده مراده. در ضمن چادرت رفته عقب.

دستی به سر و پیشانی کشیدم. مویی بیرون نبود. آینه کوچکی از عمق کیفم درآوردم. خودم را نگاه کردم حجابم خوب بود. با این حال چادرم را جلوتر کشیدم. لیوان آب را از دستت گرفتم. تا نخوردم از کنارم جنب نخوردی. لیوان خالی را که گرفتی خیالت راحت شد انگار. عجب آبی بود! خنک و گوارا، انگار از چشمه های مینودشت بود.

اتوبوس که وسط راه ایستاد، نمی دانم چرا صدایت را کلفت کردی. دستی توی موهای مشککی ات فرو بردی و شانۀ شان کردی. گفتی: «راضیه سادات خانم! شما از ماشین پیاده نشو.»

- چرا؟

دست توی جیب کردی:

- هر چی می خوام بفرما می رم، می گیرم.

- چیزی لازم ندارم محمد حسین جان.

اخم کردی:

- لطفاً به من بگو سید، سید محمد حسین.

- ای به روی چشم آقا سید محمد حسین.

اخم هایت باز شد. گل لبخند بر لب نشانیدی:

- دختر عمو! شما نظر لطفته که می گی آقا اما نگفتی هم نگفتی من فقط

رو سید گفتنش حساسم.

مگر می شد از دست این زبان تو نخندید؟ ۹ سال بیش تر نداشتی اما مثل ۲۴، ۲۵ ساله ها صحبت می کردی. با خودم گفتم عجب بچه خوش سرزبان و مهربانی است! چقدر هوای مرا دارد. اما نگو تو از همان زمان ها فکرهای دیگری داشتی.

تا خود آن جا حرف زدی، شیطنت کردی و خندیدی. دو سه روز مشهد بودیم. پابوس آقا علی ابن موسی الرضا (علیه السلام) رفتیم، عجب لطف و صفایی داشت. بازارگردی کردیم و پارک رفتیم. تو، در همه جا مواظبم بودی. بعد از سه روز به شاهرود برگشتیم. چند روز بعد تو برگشتی تهران و من ماندم شاهرود. زمانی که داشتی می رفتی، گفתי: «راضیه سادات خانم! حتماً حتماً به زن عمو طیبه و عمو حسن آقا سلام من رو برسون.»

دستی بر سرت کشیدم:

- حتماً سلامت رو به پدر و مادرم می رسونم.
- راستی دختر عمو! احتمالاً شهریور با داداشم قاسم میایم دوزین خونه تون.
- قدم تون روی چشم بیاین با علی و عبدالله کلی خوش بگذرونین.
- شما هم میای؟
- شانه بالا انداختم:

- نمی دونم ولی تمام سعی مو می کنم. آگه من نبودم داداشام که هستن می تونین کلی بازی کنین؛ فوتبال بازی، دزدوپلیس، فوتبال دستی و هفت سنگ.

- به قول ماما من جاتون خالی می مونه، جاتون سبز.
- آن قدر خوشم می آمد بچه ای در سن و سال تو، این قدر قشنگ حرف می زد که نگو! که نپرس! ولی اشتباه می کردم تو از همان اول انگار بچه نبودی بزرگ بودی خیلی بزرگ. تو رفتی و من ماندم شاهرود.

ترم تمام شد. چند روزی تعطیلات بین ترم بود. دلم غش کرده بود برای پدر و مادرم. برای خواهرهایم، هستی، فاطمه زهرا، مهسا و برادرهایم علی و عبدالله. دلم لک زده بود برای هوای فرح بخش دوزین. برای جنگل‌های سرسبزیش. ساک بستم و عازم شدم.

دو سه روزی، از رفتنم بیش‌تر نگذشته بود که پسر عمه زهرا مریضی سختی گرفت. طفلی بچه؛ آن قدر مریضی‌اش سخت بود که دکترها گفتند باید هرچه زودتر بروید تهران، بیمارستان مفید. شوهر عمه زهرا توی مخابرات کار می‌کرد. از آن جایی که خروار خروار کار روی سرش ریخته بود، نمی‌توانست زن و فرزندش را همراهی کند.

بابا به من گفت: «دخترم! متأسفانه منم سرم شلوغه نمی‌تونم خواهرم رو تا تهران همراهی کنم. تو ماشاءالله هم باسوادای هم زبر و زرنگ. عمه رو همراهی کن نذار تنها بمونه.»

دست روی چشم گذاشتم. با کمال میل پیشنهاد بابا را پذیرفتم چون عمه زهرا را خیلی دوست داشتم و تحت هر شرایطی از کنارش بودن لذت می‌برم.

سوار اتوبوس شدیم آمدیم تهران، خانه عمومرتضی، خانه تو. عمو، با دفترچه‌ات کارهای بستری پسر عمه را انجام داد.

من و عمه هر روز صبح، آفتاب نزده، ناشتا از خانه شما که در خیابان نبرد بود می‌رفتیم بیمارستان که در خیابان شریعتی بالاتر از حسینیه ارشاد بود. از صبح تا عصر به پسر عمه می‌رسیدیم بعد از ظهرها هم خسته برمی‌گشتیم خانه شما.

یک روز که مثل همیشه خسته برگشتیم، دیدیم خانه‌تان را دود گرفته، جا

خوردیم، ترسیدیم. زن عمو داشت از خجالتت درمی آمد که عمه جلویش را گرفت:

- زینب جان، قربون سرت، نزنش. تو رو خدا نزنش. مگه چی کار کرده؟ گناه داره.

زن عمو گفت: «زهرا جان! ببین زندگی م رو به چه روزی انداخته آخه؟ دود کل خونه رو گرفته. اگه دیر رسیده بودم الآن بی خونه بودیم. چشمش به کسی که میفته شور برمی داره.»

تو حتی یک قطره اشک هم نریختی. زُل زده بودی در چشمان مادرت:
- مامان جون! اگه شما هم نمی اومدی خودم از پشش برمی اومدم، خاموشش می کردم.

زن عمو بیش تر حرصش گرفت:

- خیلی رو داری بچه، خیلی.

عمه، تو را بغل کرد:

- بگو ببینم چه آتیشی سوزوندی؟

زن عمو به جای تو جواب داد:

- آقا! جدیداً یه ماشین آتش نشانی خریده. واسه ما خواسته آتش نشان بشه. مقواها رو تو آشپزخونه آتیش می زنه. بعد می ره ماشینش رو میاره که آتیش رو باهاش خاموش کنه. من سر رسیدم دیدم ای دل غافل، دود همه جا رو برداشته.

کارد می زدی خون زن عمو در نمی آمد. در آن وضعیت خیلی جدی گفتی:
«مامان جون، ناراحت نباش دیگه تکرار نمی شه حالا بگو ناهار چی داریم که خیلی گشنمه.»

زن عمو آتشی تر شد. گونه هایش گر گرفت:

- آش داریم، می خوری؟ یه آشی برات پختم یه وجب روغن روشه.
 - آش هم دوست دارم ولی مامان چون کاش کوکوسبزی یا زرشک پلو درست می کردی. شما که می دونی من عاشق این دوتا غدام.
 - اتفاقاً اونا رو هم پختم، وایستا تا بهت بدم.
 تو دویدی، مادرت دوید. تو دویدی، مادرت دوید. آن روز مادرت، به خاطر ما کوتاه آمد. یادم نیست چند روز خانه شما ماندیم پنج، شش، هفت روز یا...

بعد از خانه شما رفتیم خانه عموحاجی حسین. چند روزی هم آن جا ماندیم. الحمدالله پسرعمه که بهتر شد برگشتیم دوزین. من، چند روزی آن جا ماندم و دوباره برگشتم شاهرود.

چند وقت بعد، خبردار شدم خواهرت سمانه سادات عروس شده. با دخترعمو فاطمه، برای شرکت در عروسی از شاهرود آمدیم تهران؛ خانه یلدا؛ دختر عموضیا و خاله رحیمه. همه با هم آمدیم عروسی. چقدر خوش گذشت. آخر شب، بعد از تالار آمدیم خانه شما. همان جا بود که دوباره دیدمت. کت وشلوار به تن و موهایت را فشن کرده بودی. چقدر آن شب از دستت خندیدم. آمدی قسمت خانم ها و هنرنمایی کردی. خدایی عجب هنرمندی هم بودی و ما خبر نداشتیم!

از عروسی به بعد دیگر ندیدمت تا آن که یک سال بعد با برادرت سیدمحمدقاسم برای گذراندن تعطیلات تابستان آمدید خانه ما. هیچ وقت یادم نمی رود چقدر با برادرت سر مسائل جزئی کتک کاری می کردید. او می زد، تو می زدی. برادرهایم جدای تان می کردند. من پشت تو را می گرفتم. به برادرت می گفتم:

- آقا قاسم! شما کوتاه بیا، داداشت از شما کوچیک تره. دلت میاد بزنیش؟
 - آخه دختر عمو! با کاراش آدم رو حرص می ده. بعدش هم اونم می زنه.
 - باشه شما بزرگ تری نباید این طوری باهاش رفتار کنی.
 از آن تابستان دیگر ندیدمت؛ تو به خانه ما نیامدی. شنیدم در نجاری یکی از آشنایان مشغول به کار شدی اما زیاد طاقت نیوردی. کارت را عوض کردی و شدی فروشنده لباس کودک در خیابان بهار. هر روز بعد از ظهر از مدرسه به لباس فروشی می رفتی و کار می کردی. من هم که دیگر دوره کاردانی را تمام کرده بودم و کارشناسی علوم تجربی دانشگاه گرگان قبول شده بودم. کم تر در مراسم ها و مهمانی های خانوادگی شرکت می کردم.

پس از دو سال، که مدرک کارشناسی را گرفتم بعد از پُر کردن فرم و انجام چندین مصاحبه به عنوان مدیر کانون فرهنگی هنری بوستان مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) مشغول به کار شدم. کانون، جزء کانون مساجد و زیر نظر وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی بود.

چندتا از دوستانم که مسجدی بودند به کانون آمدند و شدند مربی آموزش قرآن. خود من هم برای دختران دبیرستانی کلاس مشاوره برگزار می کردم. مشاوره که چه عرض کنم؟ من که علم مشاوره نداشتم. بیش تر پای درد و دل دخترها می نشستم و آن طور که عقلم یاری می کرد راهنمایی شان می کردم. آن قدر باهم ارتباط نزدیکی برقرار کرده بودیم که مرا مثل دوست شان قبول داشتند، آن هم دوستی صمیمی. الحمدلله با همین هم صحبتی ها، چندتا از بچه ها از مسیر نادرست، برگشتند. همین برایم کافی بود، برای دنیا و آخرتم.

علاوه بر کلاس های مشاوره، برای کودکان ۳ تا ۷ ساله کلاس حفظ قرآن

برگزار می‌کردم. من به کل تجوید قرآن مسلط بودم و این را مدیون دخترعمو رقیه می‌دانستم زیرا دو سال در محضر ایشان در دارالقرآن آموزش دیده بودم. ما، در کانون کلاس‌های مختلفی از جمله آموزش قرآن، سوادآموزی، نقاشی و... برگزار می‌کردیم. به ما یک حقوق کلی می‌دادند که من از آن پول، حقوق نیروها را پرداخت می‌کردم.

حتی به جای فرمانده بسیج هم فعالیت‌هایی انجام می‌دادم. هر مناسبتی که بود برگزاری آن، به عهده اعضای کانون ما بود. من، دو، سه گروه سرود از دختران فعال تشکیل داده بودم و با آن‌ها کار می‌کردم. طوری که گروه سرود دختران مقطع دبیرستانی مان توانستند در استان، مقام دوم را کسب کنند و خستگی را از تنم دریاورند.

خدا را شکر از کارم راضی بودم و روز به روز بیش‌تر و بهتر پیشرفت می‌کردم. سرم آن قدر شلوغ شده بود که وقت سر خاراندن هم نداشتم. چند سالی به همین منوال گذشت. دیگر اصلاً از تو خبری نداشتم.

تا این که یک روز مادر صدایم زد. توی آشپزخانه بودم. گفت: «راضیه! بی‌زحمت دو تا استکان چایی بریز بیار با هم بخوریم مادر.»

توی دو استکان کم‌باریک چای ریختم. توی سینی گذاشتم و قندان گل‌سرخ را هم کنارش. پیش مادر رفتم. داشت روبالشتی‌ها را که مثل گل شسته بود، دوباره روی بالشت‌ها می‌کشید.

- بفرمایین اینم به چایی خوش طعم و خوش عطر واسه مادر خوبم.

- الهی عاقبت به خیر بشی. الهی به مراد دلت برسی.

مادر، یکی از پاهایش را دراز کرد:

- درد پا امونم رو بریده.

- من که بهتون گفتم اجازه بدین غذا رو که بار گذاشتم، بعد روبالشتی‌ها

رو می کشم. الانم بذارین شون کنار.

- نه دخترم، اگه دست به سیاه و سفید نزنم که تنم خشک می شه و دست هام از کار میفته. حالا این حرف ها رو ولش کن. بشین عزیزم بشین کارت دارم.

کنارش نشستم. بالشت و روبالشتی را که دستش بود، کنار گذاشت. استکان چای را به دستش دادم. حبه ای قند در دهانش گذاشت و کمی چای خورد. گفت: «می خوام یه خبری بهت بدم.»

حس کنجکاویم گل کرد:

- خبر؟! چه خبری؟ خیره.

مادر خندید:

- ان شاء الله خیره.

سکوت کرد. دوباره پرسیدم:

- نگفتین چه خبری؟!

- آخر هفته قراره عموم مرتضی و زن و پسرش بیان خونه ما.

- قدم شون رو چشم. حالا می خوان با کدوم پسرشون بیان، بزرگه یا کوچیکه؟

- با پسر بزرگ شون میان آخه قراره بیان خواستگاری.

- خواستگاری؟! خواستگاری کی؟

- خواستگاری خواهرت هستی.

از ته دل خوشحال شدم. حبه قندی توی دهان گذاشتم، چایم را خوردم:

- به به، چه خبر خوبی! ان شاء الله تا باشه از این خبرهای خوب. مبارکه.

مادر من من کنان پرسید:

- نا... نا... ناراحت که نشدی؟

- نه واسه چی باید ناراحت بشم؟

- آخه خواهرت از تو کوچیک تره. گفتم شاید...

نذاشتم حرفش را ادامه دهد، بغلش کردم. بوسه ای بر پیشانی اش زدم:

- خوشبختی خواهرم آرزومه. ازدواج، سنت رسول الله است باید به این سنت زیبا احترام گذاشت. من قسمتم نشده تا حالا ازدواج کنم نباید که به خاطر من، ازدواج دوتا جوون رو به عقب انداخت. آقا قاسم پسر خوب و مؤمنیه، مبارکه. مبارک هر دو تاشون باشه.

مادر هم مرا بوسید. سرم را نوازش کرد.

آخر هفته، به خواستگاری خواهرم آمدند. از آن جایی که هر دو خانواده موافق این وصلت بودند، خیلی زود صحبت ها و قول و قرارهای اولیه گذاشته شد. مهمان ها زیاد نماندند و زود به تهران بازگشتند. بعد از رفتن آن ها، بابا که مشغول رسیدگی به گل های توی باغچه بود، مرا صدا کرد:

- دخترم! برات یه زحمتی دارم.

- شما رحمتین، این چه حرفیه بابا جان؟ در خدمتم.

- قرار شد هستی و قاسم چون پسرعمو، دخترعمو هستن قبل از عقد آزمایشات ژنتیک انجام بدن.

- بله می دونم.

- قرار شد چند روز دیگه هستی رو بفرستیم تهران. ازت می خوام خواهرت رو همراهی کنی. خوویت نداره تنها بره.

- هر چی شما بفرمایین.

- خدا ان شاء الله یک در دنیا صد در آخرت بهت بده.

چند روز بعد که زن عمو با مادرم تماس گرفت و گفت نوبت آزمایشگاه گرفته، من و آبجی چمدان بستیم. آبجی به سفارش مادر، لباس نوهایش را پوشید و چادر خوبش را بر سر کرد. بابا برایمان بلیط اتوبوس گرفت و ما را

تا ترمینال رساند. شب بود، که سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. صبح هم رسیدیم تهران. بنده خدا عمومتضی آمده بود دنبال مان. سوار ماشینش شدیم، ما را رساند خانه تان.

زن عمو از ما استقبال گرمی کرد. چمدان را از دست مان گرفت و توی اتاقی برد:

- این اتاق رو برای شما گل دخترا آماده کردم تا راحت باشین. این جا خونه خودتونه هر چی دوست داشتین بی تعارف بگین تا براتون آماده کنم.

زن عمو، طوری حرف می زد و رفتار می کرد انگار که در خانه خودمان بودیم، همان قدر راحت و بدون رودربایستی. ناهار را که خوردیم من و آبجی رفتیم توی اتاق تا استراحت کنیم. یک ساعتی بیش تر نخواستید بودم که از تشنگی بیدار شدم. دهانم انگار بیابان خشکی می مانست. روسری بر سر انداختم و از جا بلند شدم. به آشپزخانه رفتم. زن عمو را صدا زدم. یکدفعه دیدم آقای هیكلی، که ریش و سبیل سیاهی داشت و موهایش را به یک طرف شان کرده بود، نشسته و مشغول غذا خوردن است؛ آن هم با اشتها. او را نمی شناختم، جا خوردم. برگشتم توی پذیرایی.

زن عمو آمد دنبال من:

- چی شده عزیزم؟ چیزی می خواستی؟

- آب، یه لیوان آب می خوام.

- پس چرا برگشتی؟

من من کنان گفتم: «آ، آ، آخه اون آقا، داشت غذا...»

- نشناختیش؟!

- نه.

زن عمو پقی خندید:

- واقعاً؟!

- بله.

دست مرا گرفت:

- بیا باهم بریم تو آشپزخونه. یه بار دیگه خوب نگاهش کن.

- آخه، آخه...

- خجالت نکش غریبه نیست، خودیه.

فکرم درگیر شد، خودی! پس چرا من این خودی را نمی‌شناختم. او را ندیده بودم. به آشپزخانه رفتیم. زن عمو گفت: «خوب نگاهش کن؛

محمدحسینه.»

تو از جا بلند شدی. همان‌طور که نگاهت را به زمین دوخته بودی، با صدای مردانه‌ای گفתי: «سلام. خوبین؟»

دهانم از تعجب باز مانده بود، باورم نمی‌شد تو، تو، همان پسر بچه تپل و شیطون باشی. تو، این ۷، ۸ سال که دیگر ندیده بودمت چقدر بزرگ‌تر شده بودی! چقدر قد کشیده بودی. چه ریش و سبیلی هم گذاشته بودی!

یاد کودکی هایت افتادم، ناخودآگاه لبخند بر لبم آمد:

- اصلاً باورم نمی‌شه.

زن عمو گفت: «خُب بزرگ شده شما چندساله ندیدیش.»

نشستی و دوباره غذا خوردن را از سر گرفتی. معلوم شد هنوز هم شکمو بودی، مثل کودکی‌ات. زیرچشمی نگاهت کردم. زن عمو گفت:

«محمدحسین از هیئت غذای نذری آورده. می‌خوری برات داغ کنم

عزیزم؟»

- نه ممنون، الآن میل ندارم. ان شاء الله شب می‌خوریم.

- باشه راضیه جان، هر طور راحتی.

تو عضو فعال پایگاه بسیج بودی و خیلی از شب‌ها تا دیروقت می‌رفتی سرپست. روزی دم‌دم‌های اذان مغرب با باتوم و بی‌سیم آمدی خانه. من و الهه به محض دیدن ابزار و وسایلت شیطانی مان‌گل کرد. پاورچین پاورچین سراغ وسایلت رفتیم. بی‌سیم را برداشتیم. با الهه کمی براندازش کردیم. متوجه شدیم چطوری و از کجا روشن می‌شود. الهه گفت: «از الهه به راضیه. از الهه به راضیه. راضیه! صدام رو داری؟»

بی‌سیم را از دست او گرفتم:

- از راضیه به الهه، خواهر صدات رو دارم.

الهه خواهرت بی‌سیم را گرفت:

- خواهر این جا...

یکدفعه تو سر رسیدی. اخم‌هایت درهم بود. بی‌سیم را از دست خواهرت گرفتی:

- بچه‌ها! مگه نمی‌دونین این بی‌سیم مال بیت‌الماله و باتریش تموم می‌شه؟ مگه واسه بازی؟ دیگه برش ندارین‌ها! شب می‌خوام برم سرپست. از شنیدن حرف‌هایت تعجب کردم، خوش به حالت! جوانی به سن و سال تو تا این اندازه به فکر بیت‌المال بود آن وقت من، اصلاً به این قضیه فکر نکرده بودم و حتی آن را به بازی گرفته بودم. خوش به حالت!

آبجی من و برادر تو آزمایش‌شان را انجام دادند. ما هم چند روزی خانه شما ماندیم تا جواب آزمایش آماده شود.

روزی الهه گفت: «راضیه‌جان! من امروز می‌خوام برم ثبت‌نام دانشگاه. دوست داری با من بیای؟»

- آره، چرا که نه؟

آماده شدیم و رفتیم دانشگاه. کارهایش را که انجام دادیم، الهه گفت: «داداش محمدحسین اومده دنبال مون.»

با پراید عمومترضی آمده بودی دنبال مان. در مسیر، تمام مدت از آینه مرا نگاه می کردی. نگاه که چه عرض کنم، می پاییدی. معذب شده بودم. با خودم می گفتم شاید عیب و ایرادی دارم که این طور نگاهم می کند. یا شاید باز به یاد ایام قدیم، چادرم عقب رفته. اما نه هیچ کدام از این ها نبود. قضیه چیز دیگری بود.

بعد از چند روز جواب آزمایش آماده شد. الحمدالله هستی و آقا قاسم مشکل خاصی برای ازدواج با هم نداشتند. قرار شد برای انجام دیگر مراسمات، همه با هم برویم شاهرود از آن جا هم دوزین. سمانه و همسرش، هستی و نامزدش در یک ماشین نشستند. من، الهه، تو، عمو و مادرت در یک ماشین نشستیم و بعد از نماز صبح، راه افتادیم به سمت شاهرود.

میانۀ راه، برای رفع خستگی کمی ایستادیم. زمانی که دوباره سوار ماشین شدیم تو می خواستی کنار من بنشینی. به الهه گفتم: «تو برو اون طرف بشین تا من بشینم کنار راضیه سادات خانم.»

گفتم: «پسرعمو! شما دیگه بچه نیستی که کنار من بشینی، ماشاءالله، هزار ماشاءالله مرد شدی. زشته؛ ما با هم نامحرمیم.»

زیر لب چیزی گفتمی که نشنیدم. پرسیدم:

- چی، چیزی گفتمی؟

خندیدی:

- هیچی، هیچی.

از خنده‌ات حرصم گرفت. اگر می‌شنیدم جوابت را می‌دادم. راه افتادیم. به گوشی من پیامک آمد. با خود گفتم: «کی آخه این موقع صبح به من پیام می‌ده! حتماً از این پیامک‌های تبلیغاتی ست.»

اهمیت ندادم. دوباره پیامک آمد. صندوق دریافت پیام را باز کردم، بی مقدمه نوشته بود:

- سلام. با من ازدواج می‌کنی؟

شماره را نمی‌شناختم. فکر کردم لابد کسی پیام اشتباهی فرستاده، بی‌اهمیت گوشی را گذاشتم توی جیبم. دوباره پیامک آمد. بازش کردم. همان پیام تکرار شده بود.

شماره را به الهه نشان دادم، با صدای آرام در گوشش گفتم: «نمی‌دونم این شماره کیه! تو این شماره رو می‌شناسی؟»

- نه.

دوباره پیامک آمد. باز هم، باز هم و باز هم. کلافه شده بودم. یک آن نگاهم افتاد به دست‌های تو که داشتی تندتند تایپ می‌کردی. وای وای وای، کار تو بود پس! پیمانۀ صبرم لبریز شد، زیر لب گفتم: «کار، کار خود بچه پرورشه. چی پیش خودش فکر کرده؟»

با عصبانیت رو به الهه کردم:

- چرا شماره من رو دادی به داداشت؟ این بچه‌بازی‌ها چه معنایی داره ها؟

الهه خندید. در گوشم گفت: «عزیزم! باور کن قصدش خیره.»

پشت چشم نازک کردم:

- ازت توقع نداشتم الهه خانم.

- ناراحت نشود دیگه.

- ناراحت؟! ناراحت نیستم عصبانی‌م، خیلی عصبانی از دست هر دو تاتون.

رسیدیم شاه‌رود. رفتیم خانه عمه سادات. ناهار را آن‌جا خوردیم. موقع شستن ظرف‌ها بود. ما دخترها توی آشپزخانه مشغول رتق و فتق امور بودیم که تو هم آمدی پیش مان. فکر بکری به ذهنم رسید. با خود گفتم: باید کاری کنم که محمد حسین از فکر من بیرون بیاید و به یکی هم سن و سال خودش دل ببندد. کی بهتر از دو دخترهای عمه که دم بخت هم بودند. گفتم: «حُب الحمد لله هستی خانم که سر و سامون گرفت. حالا نوبتی هم که باشه نوبت آقا محمد حسین.»

نگاهی به تو انداختم. داشتی می‌خندیدی، ذوق کرده بودی. از حرفم خوشتر آمده بود. دوباره گفتم: «دختر عمه عزیزمون فاطمه خانم خیلی دختر خوبی. آقا محمد حسین! الحق والانصاف ببین چه دسته‌گلی رو برات زیر سر گرفتم.»

نگاهی به فاطمه انداختم. از خجالت لپ‌هایش گل انداخته بود و نگاهش را به زمین دوخته بود. دوباره تو را نگاه کردم تا ببینم عکس‌العملت چیست؟

چنگالی دستت بود، پرت کردی روی زمین و با اخم آشپزخانه را ترک کردی. به الهه گفتم: «داداشت، چرا این جور کردی؟!»
الهه شانه بالا انداخت:

- چی بگم؟

بعد از آن‌که ظرف‌ها شسته شد، قرار شد با سه ماشین راه بیفتیم به سمت دوزین. من که تیرم به سنگ خورده بود و از دست تو ناراحت بودم. به

عمه سادات گفتم: «می شه من تو ماشین شما بشینم؟»

- قدمت رو چشم چرا که نه دخترم.

تو، از این رفتارم خوشت نیامد و اخم هایت درهم رفت. قبل از رفتن، پیشم آمدی، گفתי: «اگه فکر کردی با این کارا می تونی من رو دست به سر کنی سخت در اشتباهی.»

از شنیدن این حرفت خونم به جوش آمد، گفتم: «من که می دونم چرا گیر دادی به من؟ دلت برام سوخته، نه؟»

- دلم سوخته؟ واسه چی باید دلم برات بسوزه؟

- حتماً با خودت گفתי خواهرای کوچیک ترش عروس شدن! مونده این بنده خدا. حالا هم داری مرام، معرفت به خرج می دی. دست بردار آقا محمد حسین، دست بردار. یادت نره من ۱۰ سال ازت بزرگترم.
سرت را تکان دادی:

- این چه حرفیه که می زنی؟

- حدسم درست بود نه؟ زدم به هدف، آره؟

- خداشاهده اصلاً بحث این حرفها نیست. راستش من خیلی ساله، خیلی ساله دلم گرفتاره. از همون...

حرفت را قطع کردم:

- خوبیت نداره بیش تر از این در مورد این قضیه صحبت کنیم. بریم دیگه همه منتظرن.

این طور شد که دیگر توی ماشین شما ننشستم.

رسیدیم دوزین. آن جا هم تو دست بردار نبودی که نبودی. وقتی همه جوانها با هم اسم و فامیل یا پانتومیم بازی می کردیم تو به من تقلب

۱- اول فاطمه زهرا (دختر سوم) بعد مهسا (دختر چهارم) سپس هستی (دختر دوم) ازدواج کردند. در آن زمان راضیه هنوز مجرد بود.

می‌رساندی. تقلب‌هایت حرصم را درمی‌آورد چون می‌دانستم از کجا نشأت می‌گیرد.

توی همه بازی‌ها علی‌رغم میل باطنی‌ام تو هم گروهی‌ام می‌شدی و من فقط از دست تو دندان بر هم می‌فشردم.

روزی که همه با هم برای گردش و تفریح به جنگل رفته بودیم و تو هر جا که من می‌رفتم، می‌آمدی تصمیم گرفتم مورد دیگری برای ازدواج به تو پیشنهاد کنم بلکه دست از سر من برداری. آخر فکر ازدواج من و تو یک شوخی بچه‌گانه بود. واقعاً بچه‌گانه. تو از هر لحاظ خوب و شایسته بودی. یک مرد ایده‌آل برای ازدواج. اما نه برای من. باید با یک هم‌سن‌وسال خودت ازدواج می‌کردی.

ما دخترها لب رودخانه، روی تخته‌سنگ بزرگی نشسته بودیم و از این در از آن در صحبت می‌کردیم که من به یکی از دخترعموهای پدرم، گفتم:

«نیره جون! بیا به کار خیر کنیم. موافقی؟»

نیره تعجب کرد:

- کار خیر؟! چه کاری؟!

- امیر مؤمنان (علیه‌السلام) فرمودن: بهترین شفاعت آن است که میان دو نفر در ازدواج میانجیگری کنی تا خدا آن دو را گرد هم آورد. نظرت چیه ما هم بین خواهرت نصیبه و محمد حسین میانجیگری کنیم؟

نیره خندید:

- ماشاءالله محمد حسین خیلی پسر خوبیه، یه پارچه آقاست تا قسمت چی باشه.

تورا صدا زدم. آمدی. تکه‌ای هیزم دستت بود. به من نگاه کردی و لبخند زدی. از آن لبخندهایی که سعی داشتی با آن دلبری کنی. آرام به تو گفتم:

«یه مورد خوب واسه ازدواج برات پیدا کردم.»
 زُل زدی در چشمانم. گفتم: «فاطمه رو که نخواستی بیا با نصیبه ازدواج کن. این یکی رو دیگه از دست نده.»
 آن قدر عصبانی شدم، که داشت از گوش هایت آتش می بارید. تکه هیزم را پرت کردی روی زمین. دق دلّیات را بر تکه هیزم خالی کردی. گفتی:
 «واقعاً که.»

صدایت را آرام کردی، خواندی:

- می‌گیرم و مرادم از این سیلِ اشک بار
 تخمِ محبت است که در دل بکارمت!

لبم را گزیدم. با تو باید چه می‌کردم محمد حسین؟ چه می‌کردم؟
 چند روزی دوزین ماندید و بعد از عقد هستی و برادرت برگشتید تهران.
 مدتی از تو خبری نبود. راستش را بخواهی ناراحت که نبودم هیچ برعکس
 خوشحال هم بودم. فکر می‌کردم همه چیز را فراموش کرده‌ای. تا این که روزی
 شمارهٔ تو را روی گوشی ام دیدم. بار اول که زنگ زدی جوابت را ندادم. بار
 دوم هم همین طور اما بار سوم جواب دادم. گرم، سلام و احوال‌پرسی کردی.
 سرد، جواب سلامت را دادم.

- راضیه سادات خانم، تو رو خدا با من بد اخلاقی نکن. مگه چی کار کردم
 آخه؟ اولاً که پسرعموتم و غریبه نیستم. دوماً قصدم مزاحمت نیست و خیره.
 سوماً تا بله رو نگیرم دست از سرت بر نمی‌دارم.

گلو صاف کردم، با لحن جدی گفتم: «این قدر واسه من اولاً و دوماً نکن.
 چندبار بگم ما به درد هم نمی‌خوریم مگه زندگی بچه‌بازیه؟ بحث یه عمره.
 باید برای انتخاب شریک زندگی همهٔ شرایط و جوانب رو سنجید. باید با

عقل تصمیم گرفت نه احساس.»

- چرا فکر می کنی فقط خودت می دونی؟ چرا فکر می کنی من بچه‌م؟
نیشخند زدم:

- چون بچه‌ای ۱۰ سال از من کوچک تری. بری به هر کی بگی می خوام
با یه دختر ۱۰ سال از خودم بزرگ تر ازدواج کنم نصیحتت می کنن. متوجه
می شی یا باید بیش تر برات توضیح بدم؟

- من با مامانم راجع به این قضیه صحبت کردم.

- چی کار کردی؟!

- بهش گفتم دلم پیشت گیره.

انگار آب سرد روی سرم ریختند. زبانم به لکنت افتاد.

- چچ چرا این کار رو کردی؟

- چون دوست دارم. می خوام باهات ازدواج کنم. این گناهه؟ اتفاقاً
مامانم خیلی خوشحال شد. گفت: راضیه، خیلی دختر خوبیه. ما هیچ
مخالفتی نداریم.

بعد از شنیدن حرف‌های دست‌هایم می لرزید. تلفن را بی‌خدا حافظی
قطع کردم. دوباره زنگ زد، زنگ زد و زنگ زد. از آن به بعد هرازگاهی
تماس می‌گرفتی. یکی در میان جواب تلفن‌هایم را می‌دادم آن هم به
حرمت فامیلی مان و تو هر بار حرف‌های تکراری می‌زدی.

اصرارهای تو و نه آوردن‌های من ادامه داشت تا این‌که همه، عروسی
حسن‌آقا در گالیکش^۲ دعوت شدیم. تو و خانواده‌ات از تهران آمدید، من و
خانواده‌ام از دوزین. بعد از چند ماه دوباره دور هم جمع شدیم.

۱- حسن‌آقا پسردایی راضیه و پسرعمه محمدحسین است.

۲- شهرستان گالیکش یکی از شهرستان‌های استان گلستان واقع در شمال ایران است. مرکز این شهرستان، شهر
گالیکش است. گالیکش در قدیم یکی از بخش‌های شهرستان مینودشت بود که در سال ۱۳۸۹ به شهرستانی مستقل
ارتقا یافت. گالیکش در حد فاصل مینودشت و کلاله در جاده ترانزیت مازندران-خراسان، واقع گردیده است.

شب عروسی که همه دست می زدند و پای می کوبیدند. نقل می پاشیدند و کِل می کشیدند. بر سر عروس و داماد شاباش می ریختند، توی حیاط کنار من ایستادی. گفתי: «راضیه سادات خانم! کارت دارم.»
آن قدر سروصدا بود، که نشنیدم چه گفתי. همان طور که لبخند بر لب داشتیم و دست می زدیم، با صدای بلند پرسیدم:

- چی می گی؟

بلندتر گفתי: «کارت دارم. کارت دارم.»

رفتیم گوشه ای از حیاط که ازدحام جمعیت کم تر بود. پرسیدم:

- چی کارم داری؟

پرسیدی:

- خوبی؟

اخم هایم در هم رفت:

- من رو آوردی این جا که حالم رو پرسی؟ الحمدلله خوبم.

می خواستم بروم که گفתי: «می شه باهم بریم تو کوچه صحبت کنیم این جا صدا به صدا نمی رسه.»

- آخه من با شما چه حرفی دارم چه صحبت مشترکی دارم؟

نگاهت را مظلوم کردی:

- لطفاً دختر عمو، لطفاً. می ریم تا شام ندادن برمی گردیم.

نفس عمیقی کشیدم:

- باشه. پس بذار به مامانم بگم که دلواپس نشه. شما هم به زن عمو بگو.

گل از گُلَت شکفت آقا محمد حسین. گفתי: «خیالت راحت، هماهنگ

شده است.»

باهم به کوچه رفتیم. از ته تا سر کوچه قدم زدیم، شانسه به شانسه هم. سر کوچه

که رسیدیم، به مغازهٔ پیتزافروشی اشاره کردی:

- می‌شه این جا بشینیم حرف بزیم؟

- آقا محمد حسین! پسرعموی بزرگوار! برادر من، لطفاً این پنبه رو از گوشت

دریبار که می‌تونی من رو با حرف راضی کنی.

با انگشت فشاری به گوشهٔ چشمانت آوردی و نفس بلندی کشیدی:

- چشم، چشم. حالا خواهش می‌کنم بشین.

نشستیم روبه‌روی هم. نگاهم را به گل‌های رومیزی دوختم اما متوجه شدم

چشم دوختی به صورتم. گفتم: «می‌شه لطفاً نگاهم کنی؟ حس بدی بهم

دست می‌ده وقتی کسی نگاهم نکنه. حس می‌کنم به حرف‌هام توجه

نمی‌کنه.»

نگاهت کردم.

- فکر می‌کنی چون من ازت کوچیک‌ترم نمی‌تونم یه زندگی خوب برات

بسازم؟ می‌دونم با خودت چی می‌گی، می‌گی بچه‌س از عهدهٔ مدیریت

زندگی برنمیاد.

ابرو بالا انداختم:

- نگفتم نمی‌تونی یه زندگی خوب بسازی اتفاقاً می‌تونی چون می‌دونم از ۱۲

سالگی غیرت و جنم کار کردن داشتی. بحث من تفاوت سنی...

- به خدا قسم برای من تفاوت سنی مهم نیست. راضیه سادات خانم!

من بزرگ شدم، به قول شما کسی که از ۱۲ سالگی دیگه چشمش به جیب

باباش نبوده، یعنی سختی کشیده یعنی بزرگ شده، یعنی خیلی وقت‌ها

برای درآوردن نون حلال حتی غرورش شکسته. دارم می‌رم سربازی تو این

مدت خوب فکرهات رو بکن.

حرف‌هایت به دلم نشست. باورت کردم با تمام وجود، اما ته ته دلم

می‌ترسید. برای همین هیچ نگفتم. پیتزا سفارش دادی. گفتم: «پس شام عروسی چی؟»

دست‌هایت را برهم مالیدی:

- نقد رو ول کنم بچسبم نسیه؟

- یکی دو ساعت دیگه شام می‌دن. شاید تا اون موقع دوباره گرسنه‌مون شد.

پیتزا خوردیم. من و تو روبه‌روی هم.

دو، سه هفته بعد از آن شب، زنگ زد:

- فردا عازم. فقط مزاحم شدم، بگم تو این مدت خوب فکر کن.

- راستی آموزشی کجا افتادی؟

- گیلانغرب.

می‌خواستم بگویم مواظب خودت باش محمد حسین، اما نگفتم؛ ترسیدم این حرف را نشانه‌ی علاقه یا جواب مثبت یا دلواپسی ام برداشت کنی. فقط گفتم: «به سلامت.»

تو رفتی، هر چه از نبودت روزهای بیش‌تری می‌گذشت عمیق‌تر به حرف‌هایت فکر می‌کردم. توکل کردم به خدا. توسل جستم به ائمه. در آخر تفأل زدم به دیوان خواجه حافظ شیراز:

- راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست...

شعر که تمام شد، صورتم خیس اشک بود و قلبم سراسر آرامش.

به خاطر سابقه بسیج فعالی که داشتی، ۸ ماه پیش‌تر خدمت نکردی. بعد از پایان سربازی‌ات آمدی دوزین، آمدی خواستگاری‌ام. برایم کادو هم خریده بودی، پنهان از همه. یک کیف پول طوسی‌رنگ با یک عروسک. آمده بودی تا جانم شوی، جهانم شوی. عموهاشم واسطهٔ وصلت مان شد. پدرم گفت: «۱۴ سکه به نیت ۱۴ معصوم مهر دخترم.»

تو گفتی: «عمو! شما بزرگ ما هستین اما چون راضیه سادات خانم به یارای امام‌زمان ارادت ویژه دارن، من به تعداد یارای آقا، دوست دارم ۳۱۳ تا سکه مهریه شون کنم.»

مهر من شد، ۳۱۳ سکهٔ بهارآزادی. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت اما دلشوره و دودلی دست بردار ذهنم نبودند. یک روز قبل از عقد، موقعی که باز هم نگرانی‌های مرا دیدی، چشمانت بارانی شد، گفتی: «قول می‌دم مردونه پای همهٔ سختی‌ها و ایستم. قول می‌دم خوشبختت کنم فقط تو نگران نباش و بهم اعتماد کن. بهت ثابت می‌کنم که سن فقط عدد.»

به تو اعتماد کردم. در هفتمین روز از ماه مهر سال ۱۳۹۰ شب تولد خانم حضرت معصومه (سلام‌الله‌علیها) با توکل بر خدا و با حضور بزرگ‌ترها به محضرخانهٔ یکی از آشنایان در گالیکش رفتیم. من مانند طوسی کم‌رنگی که با هم خریده بودیم، بر تن داشتم. روسری ساتن طوسی صورتی با چادر سفید هم بر سر کرده بودم. تو، اما همان کت و شلوار قهوه‌ای رنگی که برای جشن عروسی حسن آقا خریده بودی، پوشیده بودی. خطبه که جاری شد مهرت عجیب به دلم افتاد. شدی جانم، شدی جهانم. شدی پشت و پناهم. تو در انگشتم حلقهٔ طلا کردی و من در انگشتم حلقه‌ای نقره با نگین فیروزه.

به خانه که آمدیم، گفتی: «خانمم! بیا بهم یه قول بدیم.»

خندیدم:

- قول‌ها رو باید قبل عقد می‌گرفتی آقا.

خندیدی:

- این یکی قول مال بعد عقده. بیا بهم قول بدیم از این به بعد تا همیشه هفتم هر ماه، روز پیوندمون رو بهم تبریک بگیم. هر کی هم یادش نباشه باید جریمه بشه.

- قبوله. حالا جریمه چی باشه؟

- نمی‌دونم، بسته به شرایط همون روز تصمیم می‌گیریم. من که مطمئنم هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

به فکر فرو رفتی، حالت صورتت جدی شد:

- خانمم! می‌خوام یه موضوع دیگه رو هم بهت بگم. اگه تا الان مشکل اختلاف سنی شناسنامه‌ها مون بود از امروز به بعد بدون این مشکل حل شده. من و تو امروز با هم متولد شدیم ۱۳۹۰/۷/۷

محمد حسینم! از آن روز به بعد من هم سن تو که نشدم هیچ! انگار چند سال از تو کوچک‌تر هم بودم بس که عاقلانه و پخته رفتار می‌کردی و من خودم را در برابرت بی‌تجربه و کم‌سن می‌دیدم.

فردای عقدمان گفتی: «راستی دیروز رضایسرخاله‌م پیام داد گفت: تو یگان صابیرین قبول شدم.»

- یگان صابیرین؟!!

- آره همون یگانی که توش سربازی خدمت می‌کردم.

- یعنی استخدام می‌شی؟!!

سرت را به نشانه مثبت تکان دادی. از خوشحالی در پوست خود نگنجیدم:

- الحمدلله تبریک می‌گم.
- جالبه بدونی بهم خبر دادن هم‌زمان هم نیروی انتظامی، هم سپاه قدس هم یگان صابرین قبول شدم.
- برایت دست زدم:
- آفرین. ماشاءالله.
- اینا همه از پا قدم شماسست خانمم، ازت ممنونم که پاتو زندگیم گذاشتی. با آن نگاه مهربان و مردانه‌ات زُل زدی در چشمانم. قلبم از عشقت لبریز شد جانِ جهانم. گفتم: «منم ازت ممنونم که هستی.»
- راستی رضا، یه ساعت پیش دوباره پیامک داد هر طور شده فردا اول وقت خودم رو برسونم تهران واسه گزینش.
- هَل شدم:
- خوب پس چرا نشستستی؟! پاشو کارات رو بکن زودتر برو تهران.
- نگاهت را به گل سرخ قالی دوختی:
- می‌شه خواهش کنم باهام بیای تهران؟ راستش دل‌کندن سخته.
- با هم سوار اتوبوس شدیم. تا تهران حرف زدیم. گذشته‌ها را مرور و برای آینده برنامه‌ریزی کردیم. عاشقانه گفتیم و عاشقانه شنیدیم تا به مقصد رسیدیم.
- چند روزی ماندیم. تقریباً کارهای استخدامت که روی غلتک افتاد مرا رساندی دوزین. مدتی پیشم ماندی و بعد برگشتی خانه‌تان. دوری سخت بود. نبودت دل‌تنگ و بدخلقم می‌کرد. برای همین در طول روز چندین بار با هم صحبت می‌کردیم. تو کار می‌کردی، من کار می‌کردم تا زودتر بتوانیم زندگی مشترک را شروع کنیم. در آن دوران همیشه تعطیلات رسمی، دست پُر با کلی هدیه به دیدنم می‌آمدی. غُر می‌زدم:
- چرا باز ولخرجی کردی؟ مگه قرار نشد پول‌هامون رو پس انداز کنیم تا...

- کادو خریدن و لخرجی نیست خانم من، ابراز عشقه.
 ۴ ماه پیش تر از پیوندمان نگذشته بود که آن اتفاق‌های تلخ افتاد و ما را سیاه‌پوش و غصه‌دار کرد. عموهاشم که تو بی‌نهایت دوستش داشتی، تصادف کرد و به رحمت خدا رفت. هفتم عمو بود که دایی یوسف در خواب سکنه کرد و از میان مان پر کشید.

من و تو، تازه عروس و داماد هنوز طعم خوش زندگی را نچشیده اول راه، دو غم بزرگ بردل مان نشست. دو داغ سنگین دیدیم.
 عروسی مان به عقب افتاد. سال عموهاشم و دایی یوسف که رسید، مادر بزرگت فوت کرد و باز هم عروسی ما...

این‌طور شد که دو سال دوران عقدمان طول کشید. تا این‌که روزی، لیلا زن برادرم، با پدرم صحبت کرد:

- آقا! اگه صلاح می‌دونین اجازه بفرمایین راضیه سادات و آقا سید محمد حسین برن سر خونه و زندگی شون.

بابا، قبول کرد برای ما مراسم بگیرد و همه هزینه‌ها را خودش بدهد. اما از آن جایی که تو دوست داشتی مدیون هیچ‌کس نباشی و همیشه روی پای خودت بایستی از ایشان خواهش کردی شب عروسی هر چه پول و شاباش جمع شد، از ما بپذیرد.

قرار شد جشن در خانه ما برگزار شود و یکی از آشنایان برای مان آشپزی کند، زرشک‌پلو با مرغ. بیست و چهارمین روز از شهریور سال ۹۲ از صبح زود، در خانه ما برو بیایی برپا بود. همه دست به دست هم دادند تا جشنی خوب و آبرومند برای مان برگزار کنند. شیشه‌های پنجره‌ها را برق انداختند. اتاق‌ها و حیاط را آب و جارو کردند. ریسه بستند. میز و صندلی چیدند. میوه‌ها را شستند و دیگ‌های غذا را برپا کردند. من به آرایشگاه رفتم و لباس عروس

بر تن کردم. تو هم کت وشلواری نو پوشیدی. زمانی که با ماشین پرایدتان که خودت تزئینش کرده بودی، آمدی دم آرایشگاه دنبالم، به محض آن که دیدمت، برایت چهارقل خواندم، بس که توی لباس دامادی خوش تیپ شده بودی. قد بلند و شانه‌های پهن، چهره مردانه‌ات باز هم دلم را بُرد. تو هم موقعی که مرا دیدی، آرام در گوشم گفتی: «وتبارک‌الله احسن الخالقین. ماه بودی ماه تر شدی جانانم.»

در ماشین عروس را برایم باز کردی و کمکم کردی بنشینم. گمان نمی‌کردم خیلی مهمان برای جشن مان آمده باشد اما برعکس آن قدر مهمان داشتیم که علاوه بر خانه پدرم، خانه همسایه کناری هم پُر از جمعیت شده بود. الحمدلله جشن مان آبرومند برگزار شد و به همه خوش گذشت.

تو، آخر همان شب از روی پولی که جمع شده بود، پول پدرم را دادی. بابا گفت: «حالا چه عجله‌ای بود پسرم؟»

- عموجان خیلی برای ما زحمت کشیدین ازتون ممنونم. می‌دونم الان شرایط مالی خوبی ندارین و دوتا پسراتون هم تو عقدن. باید تا چند وقت دیگه اونا رو هم راهی خونه بخت کنین. واسه همین هر چی زودتر از خجالت‌تون دربیام راحت‌ترم.

بابا، دستی بر شانه تو زد:

- از این که راضیه، همسر تو شده خیالم راحت. خدا رو شکر.

آمدیم تهران تا خانه اجاره کنیم بعد برگردیم و جهیزیه را ببریم. از سر کارت وام گرفتی تا پول پیش خانه را جور کنی. خیابان پیروزی، نزدیک میدان بروجردی، کوچه شهید اورعی خانه در بست نقلی اجاره کردیم؛ خانه‌ای که حیاطش ۶ متر بیش‌تر نبود. آشپزخانه و سرویس‌های بهداشتی توی حیاط

قرار داشت. یک اتاق پایین داشت و یک اتاق طبقه بالا، همین. لباس کار پوشیدیم و خانه را ساییدیم از در و دیوار گرفته تا سقف و پنجره‌ها. آن قدر شستیم و رفتیم که خانه مثل دسته گل شد. همه جا که تمیز شد و بوی یاس گرفت دست از کار کشیدیم.

برگشتیم دوزین. به کمک برادرهایم جهیزیه را بار کامیونت کردیم و آوردیم تهران. من و تو با سلیقه همدیگر خانه کوچک مان را چیدیم اما نه یخچال، نه تلویزیون و نه ماشین لباسشویی داشتیم. آخر قرار بود این تکه‌های بزرگ را تو بخری ولی چون دست تنگ بود نتوانسته بودی تهیه کنی. برای من هم داشتن این وسایل مهم نبود. به قول مادرم می‌گفت: «مگه ما از روز اول که زندگی رو شروع کردیم این چیزها رو داشتیم نه والله نداشتیم. کم کم خریدیم. مهم اینه مرد آدم جنم و غیرت داشته باشه که اگه داشته باشه باقی مسائل حله. اسباب و اثاثیه و کم و کسری‌ها هم درست می‌شه.»

مادرم راست می‌گفت، اصلاً باید حرف‌های قدیمی‌ها را با آب طلا نوشت و قاب کرد. چند وقت بعد قسطی همه وسایل را خریدی. چه ذوقی داشتیم هر دوی مان.

۳ ماه از زندگی مشترک مان بیش‌تر نگذشته بود که تو را به مدت ۳ ماه شبانه‌روز بردند آموزش تک‌تیراندازی. در این مدت فقط ۲ بار آن هم در حد نیم ساعت با راننده آمدی دم در خانه، سری زدی و چای نخورده رفتی. من ۳ ماه در خانه تنها بودم، تنهای تنها. بعد از این مدت، سردردهای وحشتناک می‌گرفتم. طوری که از درد رنگ از رویم می‌پرید و لب‌هایم سفید می‌شد. وقتی حال زار مرا دیدی، مجبورم کردی برویم بیمارستان فجر، پیش دکتر مغز و اعصاب.

دکتر به محض معاینه، رو به تو کرد:

- شما نظامی هستین؟

از سوالش تعجب کردی:

- بله چطور مگه؟

- حتماً مدتی هم به خاطر شغل تون، همسرتون رو تنها می داشتین. درسته؟

- بله. ۲ ماه کامل تو خونه تنها بوده.

دکتر روی کاغذ چیزهایی نوشت، گفت: «همسرتون افسردگی گرفته. باید

بیش تر حواس تون بهش باشه.»

نگاهت غمگین شد، با شرمندگی مرا نگاه کردی، گفتی: «بیخس خانمم.»

تا مدتی دیگر مأموریت نرفتی. صبحها می رفتی سر کار، عصرها

برمی گشتی خانه. هر شب برای اقامه نماز مغرب و عشا باهم می رفتیم

مسجد میدان بروجردی.

روزی از تلویزیون داشت برنامه آموزش خیاطی پخش می شد، گفتی:

«راضیه سادات! خیاطی دوست داری؟»

- بله چطور؟

- سر خیابون یه سرای محله است برو پیرس ببین کلاس خیاطی داره، اگه

داره برو آموزش ببین. هم سرت گرمه هم به این بهونه می ری بیرون.

رفتم سرای محله، کلاس خیاطی و بافتنی ثبت نام کردم. به قول تو هم سرم

گرم شده بود هم حال و هوایم بهتر. باعلاقه به حرف های مربی بافتنی گوش

می دادم تا بتوانم زودتر برایت پلیور بیافم. زمانی که یاد گرفتم دو، سه، شب تا

دیروقت بیدار می ماندم و برایت گره روی گره می انداختم، یکی رو یکی زیر،

یکی رو یکی زیر.

از سر کار برگشته بودی، توی دو استکان کمرباریک لب طلایی چای

ریختم. کاسه‌ای هم مویز و توت خشک کنارش گذاشتم. کنارت نشستیم:

- بفرمایین اینم یه چای تازه دم تا خستگی از تن آقایی بریزه بیرون.

استکان را برداشتی، به بینی ات نزدیک کردی:

- اووووووووم عجب بویی!

- بوی هل و گل محمدیه باگرد دارچین.

حبه‌ای فند گوشه لپت گذاشتی و چای را خوردی. گفتمی: «دستت برسه

ضریح آقا امام رضا.»

- الهی آمین.

اتفاقاً همان لحظه از تلویزیون صلوات خاصه امام رضا (علیه السلام)

پخش می شد:

- اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ عَلِيٍّ بْنِ مُوسَى الرَّضَا الْمُرْتَضَى الْإِمَامِ التَّقِيِّ النَّقِيِّ وَ

حُجَّتِكَ عَلَيَّ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ وَمَنْ تَحْتَ الثَّرَى الصِّدِّيقِ الشَّهِيدِ

صَلَاةً كَثِيرَةً تَامَّةً زَكِيَّةً مُتَوَاصِلَةً مُتَوَاتِرَةً مُتَرَادِفَةً كَأَفْضَلِ مَا صَلَّيْتَ عَلَيَّ

أَحَدٍ مِنْ أَوْلِيَائِكَ.

بی اختیار اشک هایم جاری شد. پرسیدی:

- چی شده خانمم؟ اتفاقی افتاده؟

- نه.

دست هایم را گرفتی:

- دلت گرفته؟

- یه دفعه دلم هوای زیارت آقا امام رضا رو کرد. دلم...

- قربون بزرگی و کرم آقا و دل مهربون تو بشم.

اشک هایم را پاک کردی، به فکر فرو رفتی:

- راضیه سادات! دوست داری یه دوره آموزشی، مشهد بردارم؟

لب‌هایم به خنده باز شد:

- واقعاً؟ می‌شه؟

- صبر کن بذار فردا برم سرکار ببینم چی می‌شه.

فردا، بعد از ظهر که به خانه آمدی، با ذوق گفتی: «جور شد، جور شد.»

علت ذوقت را نمی‌دانستم، با تعجب پرسیدم:

- چی؟! چی جور شد؟!!

- مشهد دیگه. یه دورهٔ پزشک‌یاری تو دانشکده شهید بهشتی اون جا برام

جور شد.

از خوشحالی فریاد زدم:

- تو بهترین محمد حسین، بهترین.

قضیهٔ رفتن به مشهد را با خانواده‌های مان در میان گذاشتیم. پدرت با

صاحب‌خانه صحبت کرد، گفت: «بچه‌ها باید برن مشهد و مجبورن خونه

رو زودتر از موعد تحویل تون بدن.»

اسباب و وسایل مان را جمع کردیم و در پارکینگ خانهٔ عموحسین

گذاشتیم. بایک چمدان، راهی مشهد شدیم.

آن‌جا در ساختمان‌های جهادسازندگی که در خیابان قاسم‌آباد قرار

داشت، سویتی با وسایل اجاره کردیم.

یک روز از درد دندان کلافه شده بودم که به درمانگاهی رفتم و دندانم را

کشیدم. چند روز بعد به خاطر سرگیجه‌هایی که داشتم دوباره به همان

درمانگاه مراجعه کردم. دکتر برایم آزمایش نوشت. جوابش را که گرفتم باورم

نمی‌شد. از یک طرف از خوشحالی نزدیک بود بال دریاورم از طرفی دیگر

خودم را سرزنش می‌کردم. جواب آزمایش را مجدد پیش دکتر بردم و با

اضطراب گفتم: «خانم دکتر! حالا چی کار کنم؟»

- مگه چی شده؟
- من هفته پیش یکی از دندونام رو کشیدم. می ترسم، می ترسم واسه بچه م...
- نگران نباش عزیزم مشکلی نیست.
- نفس عمیقی کشیدم:
- یعنی واسه بچه م ضرر نداره؟
- نه، استرس از همه چیز واسه جنین خطرناک تره. یادت باشه اضطراب رو از خودت دور کنی.
- از پیش دکتر که آمدم از خوشحالی انگار روی ابرها قدم می گذاشتم. تا عصر ثانیه شماری کردم تا برگردی. دوست داشتم زودتر عکس العملت را موقع شنیدن این خبر ببینم. عصر که به خانه آمدمی، گفتم: «آماده شو بریم بازار، خرید میوه و سبزیجات.»
- با هم به بازار محله رفتیم. همان جا بود که پرسیدی:
- راستی خانمم! امروز واسه سرگیجه و بی حالیت رفتی دکتر؟
- می خواستم سر به سرت بگذارم برای همین قیافه ناراحتی به خود گرفتم:
- آره رفتم.
- خوب چی شد؟
- چی، چی شد؟
- دکتر چی گفت؟
- برام یه سری آزمایش نوشت.
- انجام دادی؟
- بله. جوابش رو هم همین امروز گرفتم و به دکتر نشون دادم.
- خُب!

- حُجَب به جمالت. گفت: یه سری مشکلات داری باید یه دوره دارو بخوری و تحت درمان باشی.
- چهره‌ات در هم رفت، پرسیدی:
- مشکلات؟! چه مشکلاتی؟! چی شده راضیه سادات؟
- آن قدر نگران شدی، که دلم طاقت نیاورد بیش‌تر از این اذیتت کنم. گلو صاف کردم، گفتم: «راستش، راستش»
- خندیدم، ادامه دادم:
- داری آقا بابا می‌شی.
- چی گفتی؟!!
- درست شنیدی. داری بابا می‌شی عزیزترینم.
- بالا پریدی، خندیدی:
- خدایا شکرت. خدایا صد هزار مرتبه شکرت.
- لبم را گزیدم:
- زشته محمد حسین، زشته.
- قهقهه زدی:
- چه زشتی داره؟ پدر شدن قشنگ‌ترین حس دنیاست. کجاش زشته؟
- منظورم اینه داد زن. داد زدن و بالا و پایین پریدن زشته.
- خم شدی، پَر چادرم را بوسیدی:
- مبارک جفت مون باشه خانمم. مبارک جفت مون.
- از آن روز به بعد بیش از اندازه هوای مرا داشتی. تا خانه بودی اجازه نمی‌دادی دست به سیاه و سفید بزنم. ظهرها سهمیه غذایی را که در دانشگاه به تو می‌دادند، نمی‌خوردی. می‌آوردی تا با هم بخوریم، کنار هم.
- یک روز گفتم: «عزیزم! لطفاً دیگه از دانشگاه غذا نیار.»

- چرا؟!

- می ترسم راضی نباشن من...

حرفم را قطع کردی:

- با خیال راحت بخور. اولاً اون سهمیه غذای خودمه دوماً گاهی به آشپز اون جا کمک مالی می کنم تا این غذا حلال حلال باشه و جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه. فقط راضیه سادات! می خوام آگه تو موافق باشی از این جا بریم.

- ما که ۲ ماه پیش تر این جا نبودیم، چرا بریم؟!

- آخه کرایه اش برای جیب من گرونه.

- من حرفی ندارم. تو هر جا راحتی منم اون جا راحتم.

چند روز بعد، چمدان مان را بستیم و به اتاقی در خانه ای که نزدیک حرم بود، رفتیم. همان اتاقی که از آن خانواده مذهبی قوچانی بود. اتاق شان فرش کرده بود و تقریباً امکانات لازم را داشت.

در آن اتاق چندبار آقای شهبازی و خانواده اش را که از همکارانت بودند و اهل همدان، دعوت کردیم. آن ها هم چندبار ما را دعوت کردند. تو می گفتی:

«خانواده نجیب و خوبی هستن، می شه روی رفاقت شون حساب کنیم.»

ماه مبارک رمضان، هر روز برای خواندن نماز مغرب و عشا، با هم به حرم می رفتیم. چه صفایی داشت نماز خواندن در صحن و سرای خورشید هشتم. چه صفایی داشت وقتی از بالای سرمان کبوترهای عاشق، پر می کشیدند و روی گنبد طلا به نظاره نمازگزاران می نشستند.

یک روز از حرم به خانه برمی گشتیم که گفتی: «یکی از دوستانم که اهل مشهد یه پراید خیلی تمیز کم کارکرد داره، می خواد بفروشدش. نظرت چیه ما بخریمش؟»

- اون وقت با کدوم پول؟!
من من کنان گفتمی: «اگه، اگه، چطور بگم؟»
- هر طور راحتی.
- اگه، شما موافق باشی طلاها رو، طلاها رو بفروشیم و ماشین بخریم.
به النگوهای توی دستم نگاه کردم:
- مشکلی نداره هر طور تو صلاح می دونی.
- راضیه سادات جان! تو از ته دلت راضی به فروش طلاها هستی؟
آخه می دونم خیلی هاشون رو از پول کارکرد خودت، زمانی که مدیرفرهنگی بودی، خریدی.
- این حرفها چیه می زنی؟ من و تو نداریم که! میای الان بریم اون
طلافروشی تو خیابون قاسم آباد؟
- پس راضی راضی راضی هستی؟
- این قدر رو کلمه راضی تأکید نکن. من از ته دلم موافق انجام این کارم.
راستی نگفتمی ماشین مون چه رنگیه؟
- آبی کاربنی.
- چه رنگ فشنگی!
- طلاها را فروختیم. باهم رفتیم دم در خانه دوستت. کمی صحبت کردیم.
قولنامه نوشتیم. پول دادیم و ماشین را خریدیم.
- ماشین آن قدر تمیز و مرتب بود که همه فکر می کردند صفر است. تو
آن قدر خوشحال بودی که حتی موتور آن را می شستی. من هم از خوشحالی
تو خوشحال بودم.
- مشهد بودیم و از لحظه لحظه نفس کشیدن در آن شهر مقدس لذت
می بردیم که دیگر آخرهای دوره آموزشی ات رسید. ۱۰ روز مانده به اتمام دوره،

یعنی ۲۰ ماه مبارک رمضان خواهرم مهسا با دختر، پسر و همسرش قصد ۱۰ روزه کردند و از گالیکش به خانه ما آمدند.

بعد از این ۱۰ روز، چمدان مان را بستیم. این بار چمدان کمی سنگین تر شده بود چون برای توراھی مان چند دست لباس خریده بودیم. اتاق را سالم تحویل صاحب خانه دادیم. حلالیت طلبیدیم، خداحافظی کردیم. برای آخرین بار رفتیم حرم، زیارت. دل مان را به پنجره فولاد گره زدیم. سپس صبح زود با مهمان های مان، راه افتادیم به سمت گالیکش، غروب رسیدیم خانه شان. استراحت کوتاهی کردیم و سپس راه افتادیم به سمت دوزین.

چند روزی دوزین ماندیم. بعد از چند روز آمدیم تهران، خانه پدری ات. تو، هر روز می رفتی دنبال خانه. آخر هم با بودجه کم مان توانستی در خیابان سرآسیاب خیابان واضحی فرد، زیرزمین بزرگی پیدا کنی. گفتی: «خانمم! تو با زیرزمین مشکلی نداری؟»

- نه چرا باید مشکل داشته باشم؟ بودجه مون همین قدره دیگه. حالا کی بریم بازدید؟

دستی به ریش سیاهت کشیدی:

- راستش چون این زیرزمین قبلاً آشپزخونه یه پیتزافروشی بوده، خیلی تمیز نیست. اجازه بده اول یه دستی به سر و گوشش بکشم بعد شما بیا ببین.

- یعنی طبقات بالاش مسکونی نیست؟!

- چرا کل طبقاتش مسکونیه.

- باشه پس اجارهش کن.

آن قدر به آن جا رسیدی، که شد مثل دسته گل. پدرت هم کمکت کرد. رفتیم اسباب مان را از خانه عموحسین آوردیم و بردیم خانه جدید.

آن قدر خانه را با سلیقه چیدیم که هر کس می دید می گفت، چقدر خانه تان قشنگ است! من این را نتیجهٔ خلافت و هنر تو می دانستم.

حقوق آن قدر کم بود که کفاف خرج زندگی و اجاره خانه را نمی داد. برای همین مجبور شدم بروی سراغ شغل دوم. هر روز از اداره که برمی گشتی استراحت کوتاهی می کردی. سپس از ساعت ۴ تا ۱۲ شب با ماشین در آژانس کار می کردی. از این خیابان به آن خیابان مسافر می بردی. در خیابان های شلوغ و پر ترافیک کلاچ و ترمز می گرفتی تا لقمه ای نان حلال به خانه بیاوری.

این روال، چند ماهی ادامه داشت تا این که صاحب خانه به تو پیشنهاد داد، بعد از ظهرها در مغازهٔ املاک و سوپرمارکتش که چسبیده به خانه بود، کار کنی. با کمال میل پذیرفتی. ساعت ۲ که از اداره برمی گشتی، استراحت نکرده می رفتی مغازه. یک پایت در املاک بود و پای دیگری در سوپرمارکت. یک روز گفتم: «محمد حسینم! عزیزترینم! این جوری که خسته می شی.» گفتی: «برای مرد خستگی معنا ندارد وقتی عاشق زن و زندگی شه. مخصوصاً که تا چند هفته دیگه قراره سه نفره بشیم.»

از داشتن تو، به خود می بالیدم مرد من. چقدر تو ماه بودی! حتی یک بار هم ندیدم احساس خستگی کنی، شاید هم می کردی و به روی من نمی آوردی. با این وجود، گاهی، به جان غرهم می زدم:

- بسه دیگه آقا، همه ش سر کاری، پس من چی؟ منم آدمم به خدا، یه کم پیش من باش.

در جواب غرهایم سر به زیر می انداختی:

- شرمنده خانم، اگه کار نکنم به خرج خونه و اجاره و قسط دادن نمی رسم. می دونم وظیفهٔ منه که تو رو ببرم چکاپ پیش دکتر. می دونم

سخته با، بار شیشه‌ای که داری مجبوری سوار این اتوبوس اون اتوبوس بشی و خودت واسه چکاپ بری پیش دکتر. همه اینا رو می‌دونم ولی چاره‌ای ندارم. من رو ببخش راضیه سادات جانم. دلم طاقت نمی‌آورد ناراحتی‌ات را ببینم، دستت را می‌گرفتم و بامحبت نگاهت می‌کردم.

بالاخره در دوازدهمین روز از مهرماه سال ۱۳۹۳ که باران از زمین و زمان می‌بارید، به بیمارستان نجمیه رفتیم تا پسرمان را به دنیا آوریم. مرا به خاطر شرایطم به اتاق عمل بردند. شب از نیمه گذشته بود که فرزندمان، به دنیا آمد. از قبل برایش اسم انتخاب کرده بودیم؛ آقامحمدیاسا. موقع انتخاب اسم تو گفتی: «حتماً باید تو اسم پسرمون محمد باشه.»

گفتم: «محمد خیلی اسم قشنگ و بامسماییه اما تو خودت آقامحمد هستی دیگه!»

- آگه خدا ۱۰ تا پسر دیگه هم بهمون بده رو همه شون اسم محمد باید باشه.»

دست‌هایم را بالا بردم:

- من تسلیمم. قشنگ‌تر از اسم محمد تو دنیا نیست. فردای آن شب، که کمی حالم به جا آمد، مادرت برایم تعریف کرد، زمانی که پرستار خبر به دنیا آمدن پسرمان را داده، تو پرسیدی:

- لطفاً قبل از هر چیز بگین خانمم، خانمم حالش خوبه؟ مشکلی نداره؟ مادرت که این قضیه را برایم تعریف کرد، لبخند زد. برای من این رفتار عاشقانه تو عجیب و دور از ذهن نبود. می‌دانستم از ته دل دوستم داری، عاشقم هستی، من هم مثل تو بودم.

وقتی مرخص شدیم و به خانه رفتیم. به تو گفتم: «آقامحمد حسین! ازت

گله دارم.»

تعجب کردی:

- از من؟! -

مستقیم و بدون مقدمه چینی رفتم سر اصل مطلب:

- راستش ازت دلخورم.

- مگه چی شده خانمم؟ رفتار بدی ازم سر زده؟

نفس عمیقی کشیدم:

- ازت توقع داشتم وقتی اومدی بیمارستان برام دسته گل بخری، آخه من

برات دسته گل به دنیا آوردم ولی تو یادت رفت برام...

محکم، توی پیشانی ات زد:

- آخ آخ به خدا راضیه سادات جانم، به خدا یادم نبود. یعنی راستش رو

بخوای این قدر استرس داشتم که به عقم نرسید. ببخش تو رو خدا.

از جا بلند شدم. پرسیدم:

- کجا می ری؟

- می رم تا بیرون الان برمی گردم.

رفتی بیرون، نیم ساعت بعد با دسته گل برگشتی:

- تقدیم به عشق زندگیم.

پشت چشم نازک کردم:

- دستت درد نکنه ولی من نگفتم الان بری گل بخری. گفتم باید همون

موقع می خریدی.

- ببخش، بازم شرمنده شدم.

دسته گل را بوییدم:

- دشمنای اهل بیت شرمنده بشن.

از آن روز به بعد، تا مدت ها هر روز برایم گل می خریدی. یک روز دسته گل، روز دیگر شاخه ای رُز. یک روز بامبو روز دیگر گلدانی گل داوودی. آن قدر خریدی، خریدی و خریدی که گفتم: «همسرجان! خواهش می کنم دیگه گل نخر. بسه.»

گفتی: «می خوام جبران کنم.»

گفتم: «تموم خونه مون شده گل و گیاه. جبران شد، بسه. متوجه شدم عاشقمی.»

خندیدی، از آن خنده های دلبرت. یکدفعه چهره ات جدی شد:

- راضیه سادات! من واقعاً عاشق تو و محمدیاسام. اگه گاهی به خاطر سر شلوغی هام یه مسائلی رو یادم می ره به دل نگیر. نذار به حساب بی توجهی.
- می دونم عزیزم تو خیلی واسه زندگی مون تلاش می کنی می فهمم سرت شلوغه.

- راستی! صاحب خونه گفت، سال تون نزدیکه اگه می خواین تمدید کنین باید رو پول پیش خونه و کرایه تون مبلغی بذارین.

- وایای! جدی؟ یعنی می خواد از اینم گرون تر کنه؟ مگه چه خبره؟!
شانه بالا انداختی:

- چاره ای نداریم.

- چرا نداشته باشیم؟ از این جا بلند می شیم. عزیز من، داری سه جا کار می کنی همین اجاره رو هم به سختی می دی حالا فکر کن، از این بیش تر هم بشه. مگه تو چقدر جون کار کردن داری؟ نه خواب درستی داری نه آرامشی نه آسایشی! ۱۲ شب می خوابی ۵ صبح می ری اداره. این که نشد کار. از این جا بلند می شیم. برو دنبال خونه.

- اما با بچه اثاث کشی...

- اما نداره محمد حسین جان، می‌ریم یه جای کوچیک تر.
از فردای آن روز با پدرت دنبال خانه گشتید. همه جا را زیر پا گذاشتید اما
خانه‌ای که با بودجهٔ ما جور دربیاید، پیدا نکردید.
تو گفتی: «خانم! موافقی بریم اطراف تهران؟ می‌گن اون جاها پیدا می‌شه.»
- هر جا تو کم‌تر به زحمت بیفتی من مشکلی ندارم. تهران دیگه واسه ما
جای موندن نیست.

با پدر و برادرت اطراف تهران را هم زیر پا گذاشتید حتی تا ایوانکی^۱ هم
رفتید اما خانهٔ مناسبی پیدا نکردید. تا این‌که رفتی پاکدشت^۲ نزدیک خانهٔ
برادرت آقا قاسم و خواهرم هستی. املاکی‌ها گفتند: «تو مسکن مهر پیدا
می‌شه.»

یک روز خوشحال به خانه برگشتی، با صدای بلند گفتی: «سلام. عزیزم
مژده‌گونی بده. مژده‌گونی بده.»
انگشت روی بینی گذاشتم:

- هییییییییی سیدمحمدیاسا تازه خوابش برده. سلام به روی ماهت.
بشین بیینم چه خبر شده!
نشستی. برایت بشقابی پُر از میوه آوردم. کنارت نشستم:
- بفرما میوه.

سببی برداشتی، من هم.
- خُب حالا بگو چی شده؟
این را که گفتم، به سبب گاز زدم.

۱ ایوانکی غربی‌ترین شهر استان سمنان است. این شهر از شمال ۲۵ کیلومتر تا فیروزکوه فاصله دارد و از جنوب با کوبر
مرکزی همسایه است. این شهر در فصل زمستان آب و هوایی سرد و خشک و در تابستان بسیار گرم است. ایوانکی با دارا
بودن سه شهرک صنعتی، قطب صنعتی مهم سمنان به شمار می‌رود.
۲ پاکدشت یکی از شهرهای استان تهران است که در جنوب تهران واقع گردیده و جزء مهاجرپذیرترین شهرهای استان
تهران به شمار می‌رود.

- داریم صاحب خونه می شیم.

- چی؟!

پوست سیب در گلویم پرید، به سرفه افتادم. سرفه پشت سرفه، سرفه پشت سرفه. برایم آب آوردی.

نفسم که کمی بالا آمد، پرسیدم:

- صاحب خونه؟!

گفتی: «تو پاکدشت، مسکن مهر، انصار ۶، زیتون ۶ یه آپارتمان ۷۸ متری پیدا کردم. نزدیک خونه داداشم و خواهرتم هست. می خوام بخرمش.»

چشمانم از تعجب گرد شد:

- با کدوم پول؟!

- خدا بزرگه نگران نباش.

- خدا که همیشه بزرگه ولی وقتی پول نداریم با چی می خوای خونه بخری؟

- به خدا اعتماد کن خودش کمک مون می کنه. در ضمن قرار شد آپارتمان

رو بهمون شرایطی بفروشن. یه مقدارش رو پیش بدیم الباقیش رو چکی.

- خب بالفرض که شرایطی بدن، پول اولیه رو می خوای چطور جور کنی؟

گازی به سیبت زدی:

- ماشین رو می فروشیم.

به فکر فرو رفتیم، هر دو سکوت کردیم. لحظه ای بعد سکوت را شکستی:

- خودت می دونی ۲۰۶ ما ماشین عمری^۱ نیست پس بفروشیمش بهتره.

یادت رفته اون سری با بچه تو جاده سمنان - شاهرود وسط راه گذاشته مون.

مجبور شدیم زنگ بزنیم بابام و داداشم بیان ماشین مون رو بکسل کنن تا

ببریم تعمیرگاه.

۱- آن‌ها مدتی قبل از خرید خانه، پرايدشان را فروخته بودند و ماشین ۲۰۶ مدل پایینی که اکثر اوقات خراب بود، خریده بودند.

بیراه نمی‌گفتی. تازه اگر ماشین ما عمری هم بود، باز عقل حکم می‌کرد آن را بفروشیم تا از مستأجری نجات پیدا کنیم. به قول مادرم که همیشه می‌گفت: «آدم بهتره تو خونه کوچیک خودش زندگی کنه ولی مستأجر خونه بزرگ این و اون نباشه.»

بعدش هم دست‌هایش را بالا می‌برد و دعا می‌کرد:
- خدایا! به کرمت قسم، همه مستأجرها رو خونه دار کن.
ماشین را به ۱۶ میلیون تومان فروختیم. پول را با چند فقره چک به فروشنده دادیم و صاحب‌خانه شدیم. واحد ما، طبقه همکف بود کنار موتورخانه. موتورخانه که راه می‌افتاد مخمل آرامش بود. هیچ امکاناتی هم نداشت، نه کابینتی، نه شیرآلاتی، نه رادیاتوری.
یک روز با پدرت رفتید، سینک، زیرکابینتی و شیرآلات نصب کردید. اما فقط یک کابینت.

اسفندماه بود که می‌خواستیم به خانه خودمان اسباب‌کشی کنیم اما وسایل گرمایشی هم نداشت. مجبور شدی باز هم با چک رادیاتور بخری.
با وانت پدرت، اسباب‌مان را به خانه جدید آوردیم. پدرت، مادرت و... به ما کمک کردند تا توانستیم خانه را بچینیم. کارتن خیلی از وسایل آشپزخانه، مثل ظرف و ظروف را باز نکردم چون کابینت نداشتیم، کجا می‌چیدم؟ همان‌طور باز نکرده گذاشتم، بمانند. هر وقت مهمان می‌آمد ظروف مورد نیاز را از کارتن بیرون می‌آورم، استفاده می‌کردم دوباره می‌گذاشتم سر جای‌شان.

یک روز که جلو تلویزیون نشسته بودی، به جای دیدن فیلم، به گوشه‌ای زُل زده و در فکر فرو رفته بودی، پرسیدم:
- آقا! به چی فکر می‌کنی؟

جواب ندادی. دوباره پرسیدم:

- به چی فکر می کنی؟

باز هم جواب ندادی. دستم را چندبار جلو چشمانت تکان دادم:

- باشمام آقامحمد حسین.

به خود آمدی:

- بله بله.

- دوبار صدات زدم. داشتی به چی فکر می کردی؟

- می خوام یه کاری بکنم.

- خیره.

- ان شاءالله که خیره. داشتم فکر می کردم چقدر خوب می شه بالکن

این جا که هم سطح خیابونه رو طبقه طبقه کنیم از آقا جونم که بنکداری داره

وسایل بگیریم و...

کلافه گفتم: «وااای نه! نه! باز این جا هم می خوام سوپرمارکت راه

بندازی؟»

- موافق نیستی؟

- نه اصلاً.

- باشه عزیزم بی خیالش می شیم.

چند روزی گذشت. دلم طاقت نمی آورد روی حرفت، حرف بزیم و نه

بیاورم. برای همین، یک روز وقتی که تازه از سر کار برگشته بودی، پرسیدم:

- هنوز هم می خوام سوپرمارکت بزنی؟

سرت را تکان دادی:

- نه.

- چرا؟!!

- آخه خیلی وقت‌هایی که من مأموریتم تو باید مغازه رو بچرخونی، این جوری خسته می‌شی.

- اشکال نداره.

- ولش کن، فراموشش کن.

- عزیزم! بسم‌الله بگو و شروع کن.

بسم‌الله گفتی و شروع کردی. اول بالکن را شستی. سپس با تخته و چوب، قفسه زد. با پدرت نصف پنجره را از قسمت پایین بریدید و حالت کرکره‌ای درآوردید.

منظم و مرتب توی قفسه‌ها ماکارونی، روغن، رب، چیپس، پفک، بیسکویت و... چیدی. تخم مرغ‌ها را هم در یخچال خودمان گذاشتی.

از صبح تا ظهر من پاسخ‌گوی مشتری‌ها بودم، از بعدازظهر تا آخر شب خودت. کمی که گذشت، خودم ترشی و خیارشور هم درست می‌کردم و برای فروش به مغازه می‌بردم.

همیشه می‌گفتی: «خانمم! سود کم رو جنس‌ها بکش تا مشتری زیاد داشته باشیم.»

همین‌طور هم شد، آن‌قدر مشتری‌ها زیاد شدند که من بیست و پنجم هر ماه از درآمد مغازه، چک‌های ۵۰۰ تا ۷۰۰ هزار تومانی خرید جنس‌ها را که می‌پرداختم هیچ، مبلغ بعضی از قسط‌های تو را هم کنار می‌گذاشتم. آخر حقوق تو صرف قسط و قرض‌ها می‌شد و فقط ۵۰ تومان تک‌تومانی برایت می‌ماند. الحمدلله درآمد مغازه آن‌قدر خوب و پربرکت بود که مبلغی برای پس‌انداز هم برای مان می‌ماند.

یک روز که به خانه آمدی، وسیله‌ای در دستت بود. پرسیدم:

- این چیه؟

گفتی: «زنگ بی سیم.»

- زنگ بی سیم دیگه چیه؟!

زنگ را از جعبه درآوردی:

- بدون سیمه، با باتری کار می‌کنه. کلید زنگ رو نصب می‌کنم رو دیوار بیرون تا وقتی مشتری میاد و شما دستت بنده هی با کلید یا پول خرد نزنن به شیشه.

زنگ را از او گرفتم، نگاه کردم:

- چه جالب! آره خیلی وقتا که با کلید یا سکه می‌زنن رو شیشه من اصلاً نمی‌شنوم ولی این وسیله خوبیه.

زنگ را که نصب کردی، گفتم: «راستی آقا! حاج خانمه که سه چهار کوچه پایین تر سوپرمارکت داره، ازمون خیلی ناراحته.»

- همون حاج خانمه که اتاق خونش رو سوپرمارکت کرده؟
- بله.

- چرا؟! مگه چی کار کردیم؟!

- امروز اومده بود به گله؛ که چرا جنس هاتون رو ارزون می‌فروشین؟ مگه آتیش زدین به مال تون؟

- می‌خواستی بگی ما ارزون نمی‌دیم آتیش هم نزدیم به مال مون. فقط سود پایین می‌گیریم این جوری همیشه مشتری داریم. سود پایین برابر با فروش زیاد و داشتن مشتری دائمی.

- همه این حرف‌ها رو بهش گفتم، اما بنده خدا بد شاکمی بود.
سرتکان دادی:

- با همه این حرف‌ها کاش نمی‌داشتی دلخور از دم خونمون بره. کاش باهاش حرف می‌زدی.

- اتفاقاً بهش گفتم ما رو حلال کن. ما مجبوریم برای گذران زندگی مون مغازه داشته باشیم.

- خانمم! هر وقت ایشون اومد دم مغازه با احترام باهاش رفتار کن.
دست روی چشم گذاشتم:

- اطاعت قربان. راستی! شارژ گوشی همراه چران خریدی؟ داره تموم می شه ها!

روی صندلی نشستی:

- خوب شد گفتم. برو گوشت رو بیار بهت یاد بدم چطور با گوشت
واسه مشتری ها شارژ بخری.

- وای مگه می شه؟!

- بله.

- یعنی با گوشی می شه شارژ ۱۰۰۰ تومنی هم خریدی؟!

- هم ۱۰۰۰ تومنی داره هم ۲۰۰۰ تومنی هم ۵۰۰۰ تومنی.

از آن به بعد، یاد گرفتم چطور با گوشی خودم برای مشتری ها شارژ بخرم،
چقدر هم سود خوبی داشت!

یک روز خانمی از همسایه ها آمد، گفت: «می شه برام ۱۰۰۰ تومن شارژ
بخری؟»

برایش خریدم، که ای کاش نمی خریدم. کف دستم را که بو نکرده بودم،
قرار است چه اتفاقی بیفتد. خانم همسایه که رفت، شوهرش با توپ پُر آمد.

از صورتش آتش می بارید. داد زد:

- تو! به چه حقی واسه زن من شارژ خریدی؟ ها؟

- خانم تون شارژ خواست من که به زور براش...

- اون غلط کرد با...

نمی دانم چرا یکدفعه کلی بد و بیراه نثارم کرد. گفتم: «مواظب حرف زدنت باش. با خانمت دعوات شده چرادق دلی تو سر من خالی می کنی؟»
 وای! این را که گفتم، دیوانه بود دیوانه تر شد، انگار. خم شد از روی زمین سنگ برداشت و شیشه مغازه را شکست. کم مانده بود از ترس سخته کنم. حاج و واج مانده بودم. زبانم از کار افتاده بود. همان موقع تو رسیدی. دست به یقه شدید.

رفتی کلانتری، شکایت کردی. مرد را بردند کلانتری. تو گفتی رضایت نمی دهم که نمی دهم. همسایه های دیگر وساطت کردند، گفتند: «این آقا مشکل اعصاب داره شما ببخش.»

آن قدر گفتند و گفتند که تو به مرد همسایه گفتی: «در صورتی رضایت می دم که قبل از من، خودت رو برسونی محل، بری دم مغازه مون و از خانمم عذرخواهی کنی. باید رضایت ایشون رو بگیری در غیر این صورت محال ممکنه رضایت بدم.»

مرد هم قبول کرد. آمد در مغازه. شروع کرد به حلالیت طلبیدن که خواهر مرا ببخش. نمی دانم چه شد؟ ببخش من مشکل اعصاب دارم.

تو زنگ زدی، پرسیدی:

- خانمم! اومد معذرت خواهی؟

- آره عزیزم. خیلی عذرخواهی کرد، رضایت بده تموم شه بره، این بنده خدا هم مشکل داره.

- تو ببخشدیش؟

- بله. خدا ازش راضی باشه.

خیالت که راحت شد، برگه رضایت نامه را امضا کردی.

از کلانتری که برگشتی، دمق بودی، از من عذرخواهی کردی:

- ببخش همه‌ش به خاطر مننه که مجبوری با هر کسی هم کلام بشی که این اتفاق‌ها بیفته. آگه مجبور نبودی سوپرمارکت رو بچرخونی...

حرفت را قطع کردم:

- عزیزم! اون بنده خدا مشکل داره. از قصد که چنین رفتاری نکرده. بعدش هم تو هر محیط کاری ممکنه یه سری اتفاق‌ها یا حتی دعوا مرافه‌ها بشه، حالا هم فراموشش کن. وقتی دmq هستی دلم می‌گیره. می‌شه بخندی، از اون خنده‌های دلبرت؟

خندیدی، سر تکان دادی. گفتی: «خانم! آخه چرا تو این قدر خوبی؟»

- هیچ وقت به پای خوبی شما که نمی‌رسم.

یکدفعه مطلبی یادم افتاد:

- راستی! امروز بعد اون جریان‌هایکی از همسایه‌ها ازم پرسید، راضیه خانم!

آقاسید شغل شون چیه؟ آخه خیلی از شبا نمیان خونه؟

یکدفعه چهره‌ات کاملاً جدی شد:

- بهش نگفتی که من چی کاره‌م؟!

- نه راستش رو گفتم نه دروغ. زود حرف رو عوض کردم.

- آره حواست باشه نمی‌خوام اهل محل بدونن کارم چیه. حالا هم شما،

آقاسید محمدیاسارو بیر تو اتاق. من خودم تا آخر شب مغازه هستم.

نگاهت کردم، احساس خوشبختی سراسر وجودم را فرا گرفت، گفتم:

«می‌شه ازت یه خواهشی بکنم؟»

- جانم.

- جانت بماند در جهان، دیگه صبح‌ها نون داغ نخر.

- چرا؟!

- تو خودت مجبوری صبح‌های زود، آفتاب نزده بری سر کار دیگه نون

خریدنت واسه چیه؟ من خودم می خرم.
 - لطفاً دیگه این خواهش رو نکن؛ چون دوست ندارم با بچه کوچیک و
 این حجم بالای کار، بری تو صف نونوایی.
 قدرشناسی تو، خستگی هایم را از بین می برد. از رفتار متین و حرف های
 نجیبیت انرژی می گرفتم.

روزی توی مغازه مشغول راه انداختن مشتری ها بودم که صدای جیغ و
 گریه های پسرمان را شنیدم. مغازه را بستم. دویدم به طرف پذیرایی. وایایای!
 دست و پای محمدیاسا پُر خون بود. تکه های خرد شده گلدان شیشه ای
 هم روی زمین پخش و پلا بود. گل های بامبو هم گوشه ای افتاده بودند. توی
 سرم زدم:

- یا امام رضا! یا فاطمه زهرا!

چادری را که دور کمر بسته بودم، در چشم بهم زدن باز کردم. گوشه ای
 انداختم. نمی دانستم کجای محمدیاسا بریده. او را از میان خرد شیشه ها
 برداشتم به حمام بردم. دست و پایش را شستم. الحمدلله آسیب جدی
 ندیده فقط چندجایی از دست و پایش بریده بود.

بعد از ظهر که به خانه آمدی و جریان را برایت تعریف کردم، غمی در
 چهره ات نشست. نگاهت را از نگاهم دزدیدی. سر به زیر انداختی.
 با خجالت گفתי: «خانم! مقصر منم که بار سنگین زندگی رو انداختم رو
 دوشت. شما علاوه بر کار هم خونه داری هم بچه داری می کنی. خیلی
 وقت ها با خودم می گم طفلی راضیه سادات، یه نفر آدمه ولی جای چند نفر
 داره زحمت می کشه و سختی تحمل می کنه.»

نشستم کنارت، چانه ات را بالا دادم:

- به من نگاه کن محمد حسین.

نگاهم نکردی؛ خجالت می کشیدی. دوباره گفتم: «آقای! به من نگاه کن.»

نگاهم کردی. نگاهت سرشار از شرم و ناراحتی بود. گفتم: «دیگه دوست ندارم هیچ وقت این طوری بینمت. همون طور که من واسه زندگی مون زحمت می کشم تو هم داری زحمت می کشی. تا حالا خیلی واسه زندگی مون تلاش کردی. کم خوابیدی، کم خوردی، نپوشیدی، نخردیدی که من و پسر مون تو رفاه و آسایش باشیم. در ضمن خبر دارم سرویس، هر روز میدون پارچین پیاده ت می کنه و مجبوری کلی راه از اون جا تا مسکن مهر پیاده بیای. چرا بهم نگفتی؟»

- از کجا می دونی؟!

- بماند.

- بگو دیگه.

- فکر کن وقتی داشتی با همکارت تلفنی صحبت می کردی، شنیدم. کاش بهم می گفتی.

- می گفتم که چی بشه؟ کاری از دست شما برنمیاد.

شانه بالا انداختم:

- واقعاً هم کاری از دست من برنمیاد اما می تونستم غصه تو بخورم که! نمی تونستم؟

هر دو زدیم زیر خنده. واقعاً از روزی که متوجه شدم هر روز مجبوری چه مسیر طولانی را پیاده روی کنی، غصه خوردم و درون خود ریختم.

گفتی: «میای بریم تفریح؟»

- این جا که نه پارک داره نه سینما. کجا بریم تفریح؟

- بریم پیاده یه دور بزیم.

- باشه.

محمدیاسا را آماده کردم. با هم رفتیم تو خیابان‌های انصار. دم چند مسکن در حال ساخت ایستادی، پرسیدی: «میای بریم تو، ببینیم چه طرح و نقشه‌ای به آپارتمان‌ها دادن؟ چه کابینت‌هایی زدن چه شیرآلاتی استفاده کردن؟»

- بریم که چی بشه؟

- ایده بگیریم، هروقت پول دست‌مون اومد خونه‌مون رو درست کنیم.

- باشه بریم.

داخل چند آپارتمان رفتیم. ایده برداشتیم. در مورد ایده‌ها با هم همفکری کردیم. از آن به بعد تفریح ما شد، آپارتمان‌گردی و برداشت ایده. آن هم آپارتمان‌های در حال ساخت یا کلید نخورده.

قرار بود، ۲۸ خرداد سال ۱۳۹۴ مصادف با ماه مبارک رمضان شما را به مأموریت ببرند. چند روز قبل از رفتن، روز تولد امام جواد (علیه‌السلام) گفتی: «یه نذر دارم می‌خوام قیمه بدم.»

کمکت کردم. برنج خیس کردیم، لپه‌ها را تمیز. سیب‌زمینی پوست‌کنندیم و پیاز سرخ کردیم. گفتی: «الباقی‌ش رو خودم درست می‌کنم.»

- بذارتو پختش هم کمکت کنم.

- نه می‌خوام تنهایی درست کنم.

آن روز پلو خورش قیمه‌ای پختی که به عمرم چنان غذای خوشمزه‌ای نخورده بودم. غذاها را تمیز و مرتب بسته‌بندی کردی و بین کل واحدهای ساختمان که ۲۴ تا بود، پخش کردی. برای خانواده خودت هم نذری کنار

گذاشتی.

چند روز بعد عازم شمال غرب کشور شدم. باز هم من ماندم و دل تنگی،
دل تنگی، دل تنگی.

هر روز و هر شب با هم تلفنی صحبت می کردیم. تو می گفتی و من
می شنیدم. تو می گفتی و من با شنیدن صدای تو دل تنگی برطرف می کردم.
یک روز گفتی: «خانمم! بنده خدا به آقای مُسنی این جا آشپزی می کنه
که دست پخت چندان خوبی نداره. یعنی راستش بچه ها هم خیلی از
دست پختش راضی نیستن. امروز از ایشون خواهش کردم اگه موافقه اجازه
بده من واسه بچه ها آشپزی کنم.»

- خوش به حال بچه ها تون پس، خدایی دست پخت تو حرف نداره. من
که خانمم می گم تو آشپزی رو دست من زدی.
حالا بنده خدا موافقت کرد؟

- بله. قرار شد از فردا، من واسه بچه ها سحری و افطاری بپزم. به نظرت
چی درست کنم که هم خوشمزه باشه هم مقوی. طفلی بچه ها این جا خیلی
کار می کنن.

- می تونی واسه سحری پلو خورش بار بذاری واسه افطار هم خوراک لوبیا،
عدسی بپزی؛ هم خوشمزه است هم مقویه.
از آن به بعد هر روز، با هم تلفنی هماهنگ می کردیم برای نیروها چه غذایی
درست کنی.

یک ماه با دل تنگی و جای خالی ات که آزارم می داد، گذشت. در این
مدت، تنها دلخوشی ام این بود که وقتی از مأموریت برمی گردی یک هفته
مرخصی داری و من می توانم هفت روز تمام کنارت باشم.

آمدی جان من. دوباره چراغ خانه روشن شد. با آمدنت گرما، عشق و

محبت را آوردی. ناهار برایت کوکوسبزی با برنج درست کردم. ناهار را که خوردیم، گفתי: «عزیزم! برو استراحت کن من خودم سفره رو جمع می‌کنم و ظرف‌ها رو می‌شورم.»

- تو تازه از راه رسیدی باید بری استراحت کنی، نه من!
 - خواهش می‌کنم برو استراحت کن. تو نبود من، خیلی اذیت شدی
 مسئولیت آقا سید محمدیاسا بوده، کارای مغازه بوده، کار خونه...
 خم شدم، بشقاب‌ها را برداشتم:
 - آخه، آخه تو هم خسته‌ای.
 - من، وقتی زن و بچه‌م رو می‌بینم خستگی از تنم می‌ره بیرون، بمب انرژی می‌شم.

بشقاب‌ها را از دستم گرفتی:
 - حالا یا برو استراحت کن یا به کارای دیگه ت برس.
 محمدیاسا را بغل کردم:
 - باشه پس من می‌رم لباسای آقا کوچولو رو عوض کنم.
 پیشانی محمدیاسا را بوسیدی:
 - الهی من فدای پسر، قند عسلم بشم. برو خانمم برو به بچه برس.
 به اتاق رفتم. لباس‌های محمدیاسا را عوض و او را روی پاهایم دراز کردم.
 برایش لالایی خواندم:

- (لالا لالا گل شادی، همیشه خوبه و عالی، پر از امید دل‌هامون، نمی‌شه دست‌مون خالی، لالا لالا گل مینا، نمونی لحظه‌ای بی‌ما، همیشه این ورت مامان، همیشه اون ورت بابا، بخونیم آیه و سوره، که این خونه پُر نوره، خدا با ما چه نزدیکه، ولی شیطون اون دوره)

پسر، که خوابش برد، تبلت را که روی زمین، کنار ساکت بود، برداشتم.

نمی دانم چرا بازش کردم؟ از این عادت‌ها نداشتم ولی آن روز... قسمت گالری رفتم. عکس‌هایت را باز کردم ببینم عکس جدید چه انداخته‌ای. یکدفعه چند عکس دیدم که نزدیک بود، بالا بیاورم. اجساد تعدادی زن و مرد روی زمین افتاده بودند. انگار آب یخ روی سرم ریختند. از جا بلند شدم. به آشپزخانه آمدم. داشتی ظرف می‌شستی. با دست‌هایی لرزان تبلت را جلو صورتت گرفتم:

- اینا کی ان محمد حسین؟! چرا مُردن؟ کی اینا رو کشته؟

اخم کردی:

- چرا به تبلت من دست زدی؟

- مگه من و تو داریم؟ می‌گم اینا چرا مُردن؟ ها؟! شماها، این آدم‌ها رو این جور...

عصبانی وسط حرفم دويدی:

- تو به اینا می‌گی آدم؟! تو به اینا می‌گی آدم؟! اصلاً می‌دونی اینا کی هستن؟ چی کار کردن؟

دهانم مثل بیابان خشک شده بود، به سختی گفتم: «نه نمی‌دونم.»

دست‌هایت را شستی. شیر آب را بستی.

- اینا اعضای گروهک پژاک هستن.

- پژاک دیگه چیه؟!

- یه گروهک تروریستیه که کلی جنایت و شرارت تو خاک کشورمون انجام داده. از قاچاق مشروبات الکلی گرفته تا قاچاق انسان، اسلحه و مهمات. اعضای این گروهک هر کار غیرانسانی که تصور کنی انجام دادن از ترور روحانیت اهل تسنن تا آدم‌ربایی، تجاوز به نوامیس، باجگیری، غارت اموال، جلوگیری از عمران و آبادی منطقه، تهدید و ضرب و شتم مردم و همکارای

نظامی، بازم برات بگم؟

دست و پاهایم می لرزید. گوش‌هایت از عصبانیت سرخ شده بود. گفتم: «واااای، وaaaaای محمدحسین، یعنی تو با همچین آدمایی مبارزه می‌کنی؟ من تا الآن فکر می‌کردم تو مأموریت‌هایی که می‌ری آموزش عقیدتی، سیاسی و کار با اسلحه رو آموزش می‌بینی. گمون نمی‌کردم کار تو این باشه! اگه برات اتفاقی بیفته من، من چه خاکی تو سرم بریزم؟»

سرم گیج رفت. دست به دیوار گرفتم. روی زمین نشستم. متوجه شدی حالم بد است، برایم آب‌قند درست کردی:

- آروم باش عزیزم. آروم باش گلم. الحمدلله تا حالا برام هیچ اتفاقی نیفتاده اگه خدا نخواهد حتی یه برگ هم از درخت به زمین نمیفته. آخه این کارا چیه تو می‌کنی؟ راستش تو درگیری با گروهک پژاک نزدیک بود به شهادت برسم ولی خواست خدا نبود. برای همین بهت می‌گم اگه خدا نخواهد یه تار مو هم از سر کسی کم نمی‌شه.

آن روز کلی با من صحبت کردی تا موقتی کمی آرام گرفتم ولی راستش را بخواهی از همان روز ترس و دلشوره، بختک شد و به جانم افتاد.

فردای آن روز، قورمه‌سبزی بار گذاشتی. بوی خورشید در کوچه هم پیچیده بود. توی آشپزخانه مشغول برنج آبکش کردن بودی که کنارت ایستادم. سر تا پایت را ورنداز کردم. یعنی تو به مأموریت‌های عملیاتی می‌رفتی و من خبر نداشتم؟ یعنی با آدم‌های تروریست مبارزه می‌کردی و من خبر نداشتم؟ اگر در آن درگیری‌ها برایت اتفاق بدی می‌افتاد من و محمدیاسا چه می‌کردیم. داشتم خودخوری می‌کردم که گفتم: «باز داری به چی فکر می‌کنی خانم گلم؟ باز چی ذهنت رو آشفته کرده؟»

من که دنبال بهانه می‌گشتم برای بهانه‌جویی، گفتم: «من دیگه خسته

شدم شما همه‌ش نیستی. مجبورم تنهایی هم مواظب محمدیاسا باشم هم به کارای مغازه و خونه برسم. دیگه نمی‌کشم. منم صبرم یه اندازه‌ای داره دیگه!»

لبخند مهربانی بر لبش نقش بست:

- برو تو اتاق استراحت کن عزیزدلم.

- خوابم نمیاد.

- نگفتم که بخواب برو دراز بکش. برو فیلم ببین.

- نمی‌خوام، دوست ندارم.

این حرف‌ها را به حالت قهر گفتم. گردنت را کج کردی:

- جون من برو استراحت کن. بعد مفصل باهم صحبت می‌کنیم. خوبه؟

- قسم نده.

- حالا که قسمت دادم برو دیگه. ناهار که آماده شد صدات می‌زنم.

دوست داشتم با صدای بلند فریاد بزنم. برایت بخوانم:

- ای عشق همه بهانه از توست

من خامشم این ترانه از توست

آن بانگ بلند صبحگاهی

وین زمزمه شبانه از توست

من اندوه خویش را ندانم

این گریه بی بهانه از توست...!

با بی میلی به اتاق رفتم. کنار محمدیاسا دراز کشیدم. توی فکر و خیال غرق شده بودم که نمی‌دانم چطور خوابم برد. دوساعتی خواب بودم که آمدی و بیدارم کردی.

- راضیه سادات خانم! عزیزِ جانم پاشو پاشو گلم ناهار آماده است. وقتی به پذیرایی آمدم، دیدم چه کرده‌ای!!!!!! سفره را پهن کرده، بشقاب‌ها را چیده و دیس برنج تزیین شده با زعفران را هم گذاشته بودی. دو بشقاب خورش جا افتاده هم، در هر دو طرف سفره قرار داده بودی. شربت آلبیمو هم گذاشته بودی. با گل‌برگ‌های گل رز، وسط سفره قلب قرمزی هم برایم درست کرده بودی.

بغض کردم. از رفتارم، حرف‌هایم شرمنده شدم. چقدر تو خوب و دوست داشتنی بودی اما من....

من چطور با تو صحبت کرده بودم و تو چطور برایم جبران کرده بودی. مرخصی یک هفته‌ای هم مثل برق و باد تمام شد و رفتی سرکار.

یک روز سر سفره نشسته بودیم. مثل هر روز هم، داشتی ناهار می‌خوردی هم اخبار نگاه می‌کردی. از تلویزیون صحنه‌های دلخراش جنگ در کشور یمن پخش می‌شد. بی‌مقدمه گفתי: «راضیه سادات! ما می‌خوایم بریم سوریه.»

فکر کردم اشتباه شنیدم. پرسیدم:

- چی؟! کجا؟!

- می‌خوایم بریم سوریه.

- سوریه چه خبره؟!

- جنگه.

- جنگه؟! خُب شما چرا باید بری؟!

- گفتن باید بریم دیگه.

- شما نمی‌خواه بری، بمون تو کشور خودت خدمت کن.

- باید بریم عزیزم.
- برید که بجنگین؟
- سرت را به نشانه مثبت تکان دادی:
- بجنگیم و از حرم حضرت زینب از مردم مظلوم دفاع کنیم.
- چشم‌هایم پُر از اشک شد:
- اما تو قول دادی همیشه کنارم باشی. این جور می‌خوای به قول و قرارمون پایبند باشی؟ آره؟
- نیم‌نگاهی به تلویزیون انداختی. من هم رد نگاهت را دنبال کردم. تلویزیون داشت بچه‌های کوچک در خون غلتیده را نشان می‌داد. قاشقت را با عصبانیت انداختی توی بشقاب.
- راضیه! بچه‌ها رو نگاه کن. شرایط سوریه هم همین طوره. باز می‌گی نرم؟ یکدفعه چشم‌هایت از عصبانیت قرمز شد.
- چرا ناراحت شدی محمدحسین؟ من که حرف بدی نزدم آقایی. فقط دوست دارم تا همیشه کنارم باشی. آگه تو بری محمدیاسا چی می‌شه؟
- آگه من و امثال من نریم هزاران محمدیاسا اصلاً دیگه وجود ندارن.
- از شنیدن این حرفت دلم لرزید. دیگه نمی‌دانستم چه بگویم. حق با تو بود. سکوت کردم. فقط سکوت.

یک روز که داشتم برای مشتری‌ها ترشی می‌انداختم، کنارم ایستادی، گفتی: «بابت همه زحمت‌هایی که واسه زندگی مون می‌کشی ممنونم.» از روزی که گفتی می‌خواهی به سوریه بروی دیگه دل و دماغ درست و حسابی نداشتم. در جواب حرفت لبخند بی‌رمقی زدم. گفتی: «بهمون گفتن قراره تو همین روزها اعزام بشیم سوریه.»

آه عمیقی کشیدم:

- به سلامتی ان شاء الله هر چی خیره همون بشه.
- دبه‌های ترشی را گوشه‌ای گذاشتم. گفتم: «اگه موافقی تو همین هفته جشن تولد یک سالگی پسرمون رو جشن بگیریم. نظرت؟»
- تولد محمدیاسا ۱۲ مهر ماهه. الان نیمه شهریوره.
- آخه اگه من اعزام بشم دیگه تو تولدش نیستم.
- بخض، گلویم را فشرده اما به رویت نیاوردم.
- خُب می‌گی چی کار کنیم؟
- دوست دارم تو اولین تولد بچه‌م حتماً حتماً باشم. لطفاً شرایط رو مهیا کن آخر همین هفته تولدش رو برگزار کنیم.
- به نشانه تأیید سر تکان دادم. پدر، مادر، برادر و خواهرهایت را دعوت کردی. قرار شد آخر هفته، یعنی ۲۳ روز جلوتر از تولد محمدیاسا برایش جشن تولد بگیریم.
- قبل از آمدن مهمان‌ها خانه را تزئین کردیم. کیکی بزرگ با طرحی کودکانه خریدی. قرار شد شام را از رستوران طرف قرارداد با سپاه تهیه کنی ولی وقتی برای سفارش رفتی، گفتند غذا تمام شده.
- از رستوران بیرون، چند مرغ بریان خریدی. پلو را هم خودم پختم. دانه دانه نشده بود. وقتی در قابلمه را برداشتی، اخم‌هایت درهم رفت:
- راضیه خانم! خداییش شما که دست‌پختت حرف نداشت پس چرا امشب برنج رو شفته کردی؟
- شفته شده؟!!
- آره عزیز من. آخه امشب وقت خراب‌کاری بود؟
- نگران شدم:

- حالا می‌گی چی کار کنم؟

- کاریش نمی‌شه کرد، ولش کن دیگه.

لب گزیدم. مهمان‌ها در راه بودند و کاری از دست من بر نمی‌آمد.

محمدیاسا به کمک تو، شمع یک سالگی را فوت کرد. دست زدیم. عکس گرفتیم. همه دور هم گل گفتیم و گل شنیدیم.

موقع شام، چقدر همه از برنج تعریف کردند. سفره که جمع شد، زمانی که توی آشپزخانه بودیم، گفتم: «دیدی! دیدی آقا، همه جز شما از برنج تعریف کردن. دیدی!»

دهانت را به گوشم نزدیک کردی:

- این قدر همیشه همه کارها رو درجه یک انجام می‌دی که توقع من ازت بالا رفته. اگه کارت کوچک‌ترین اشکالی داشته باشه به چشم من بزرگ میاد. خسته نباشی گل من. ممنونم همه چی عالی بود. خدا رو شاکرم که دارم. لبخند زدم، در چشم‌هایم نگاه کردی و لبخند زدی.

این روز هم گذشت و تو نرفتی. من از نرفتنت خوشحال بودم. با خود می‌گفتم: «احتمالاً رفتن‌شان کنسل شده چه بهتر. خدا را شکر.»

روز ۱۲ مهرماه بود که به تو گفتم: «آقایی! امروز ۱۲ مهره، الحمدالله هنوز نرفتی، پس کاش تولد پسرمون رو سر وقت می‌گرفتیم.»

گفتی: «اشکال نداره، من هر آن ممکنه اعزام بشم.»

- حُب یه سر برو یگان بپرس شاید اصلاً نرید.

- رفتن که حتماً می‌ریم. اتفاقاً پرسیدم گفتن ۱۵ مهر اعزامین بازم دقیق نمی‌دونم. راضیه جان! پاشو محمدیاسا رو آماده کن به هستی خانمم زنگ بزن با هم برید بازارچه یه دوری بزنین.

- برم بازارچه چی کار کنم؟

کمی مکث کردی. گفתי: «برو واسه پسر یه دست لباس بخر.»
همیشه روی مرتب پوشیدن محمدیاسا تأکید داشتی. می‌گفتی بچه باید
همیشه خوش‌پوش و تمیز باشد.

دست به زیر چانه زدم. یکی از ابروهایم را بالا دادم، آن یکی را پایین.
- پسر لباس زیاد داره. مثل این که یادت رفته واسه کادو تولدش چند
دست لباس براش خریدیم.

فکر کردی:

- خُب برو واسه خودت لباس بخر. خیلی وقته لباس نخریدی.

- لباس نیاز ندارم.

- پس آگه زحمتت نیست برو سبزی قورمه و کوکو بخر تا خودم هستم
براتون بشورم و پاک کنم.

از این عادت‌ها نداشتی مرا برای خرید به بیرون بفرستی. همیشه همه
ما محتاج خانه را خودت می‌خریدی. اما چرا می‌خواستی ما را از سر خودت
باز کنی الله و اعلم. نفس عمیقی کشیدم:

- دو، سه روز پیش هم به بهانه لوییا سبز من و پسر رو فرستادی بیرون از
خونه. راستش رو بگو چرا می‌خواستی ما رو بیرون کنی؟
چرا دوست نداری ما خونه باشیم ها؟!

این را که گفتم به نشانه قهر نگاهم را از تو برگرداندم.

- این حرفا چیه؟ من چنین قصدی ندارم فقط می‌خوام از خونه بری بیرون
تا حال و هوات عوض بشه. دوست نداری نرو خانم من. بعدش هم این قدر
با این عاشق دل‌خسته قهر نکن. راضیه ساداتم یادت نره ما خیلی وقت
نداریم ها!

جوابت را ندادم؛ حوصله شنیدن نصیحت را نداشتم. از جا بلند شدم

با هستی، هماهنگ کردم چه ساعتی سر خیابان بایستد. محمدیاسا را حاضر کردم و رفتیم. چون خرید چندانی نداشتیم زود به خانه برگشتیم. زمانی که به خانه آمدم تو را دیدم که سجاده پهن کرده و رو به قبله نشسته بودی. چندبار صدایت زدم متوجه نشدی. غرق در عالم دیگری بودی. آرام دست بر شانه‌ات گذاشتم. برگشتی، صورتت خیس اشک بود. پرسیدم:

- محمد حسینم! گریه کردی؟

فوری اشک‌هایت را با پشت دست، خشک کردی:

- سلام. چه زود برگشتین! چه بی سروصدا اومدی تو خونه.

کنارت نشستم. محمدیاسا را از بغلم گرفتی. صورتش را بوسیدید. گفتم: «سلام عزیزم! چندبار صدات زدم ولی تو این دنیا نبودی که نبودی.»

گلو صاف کردی:

- خُب چی خریدین؟

متوجه شدم می‌خواهی حرف را عوض کنی. دیگر دنباله‌سوالم را نگرفتم. گفتم: «چیز خاصی نخریدم همون سفارش‌هایی رو که آقا دستور داده بودن، گرفتم.»

محمدیاسا را آرام و با احتیاط در بغلم گذاشتی. سجاده را جمع کردی. از جا بلند شدی:

- الان می‌رم سبزی‌ها رو پاک می‌کنم. نوکرتم هستم.

- آقایی.

آن روز عجیب به حالت غبطه خوردم. غبطه خوردم و از خدا خواستم این حال قشنگ را نصیب من هم بکند. خوش به حالت پس برای همین دوست داشتی ما خانه نباشیم که با خدا جانت راز و نیاز کنی.

داشتم محمدیاسا را شیر می‌دادم که آمدی توی اتاق:

- خانم جان! سبزی‌ها رو پاک کردم، شستم. گذاشتم تو آبکش که آبش بره. دست نزنن خودم خرد، سرخ و بسته بندی می‌کنم. این را که گفتی، نگاهم را دوختم به تو. دوست داشتم زمان متوقف می‌شد تا می‌توانستم ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و سال‌ها نگاهت کنم. پرسیدی:

- چرا این جووری نگاهم می‌کنی؟!

- احساس می‌کنم یه تغییری کردی.

- من کاری نکردم که تغییر کنم.

- چرا چندوقته یه جووری شدی.

- چه جووری؟

- نمی‌دونم، یعنی نمی‌تونم بگم زبونم قاصره.

دستی به موهای سیاهت کشیدی:

- شاید چون موهام رو اصلاح کردم فکر...

- نه واسه اصلاح مو نیست.

دستی به ریشت کشیدی:

- آها شاید چون ریشم رو این جووری اصلاح کردم...

- نه، نه واسه اصلاح مو و ریش نیست محمدحسین. چه طور بگم؟

مکث کوتاهی کردم. ادامه دادم:

- حس می‌کنم از نظر اخلاق و رفتار بزرگ شدی خیلی بزرگ، حتی هیکلت هم قوی‌تر شده. یه جوورایی انگار چهارشونه‌تر شدی. نمی‌دونم، واقعاً نمی‌تونم کامل حسم رو بهت بگم. ولی خیلی بزرگ شدی آقای، خیلی.

محبوبانه سر به زیر انداختی. سکوت کردی. حس کردم کاملاً منظورم را متوجه شدی. تو آن محمدحسین سابق نبودی از قبلت مهربان‌تر،

ساکت تر، مظلوم تر شده بودی و من دلیلش را نمی دانستم.
۱۴ مهرماه بود که صبح صبحانه را کنار هم خوردیم. مثل همیشه با تو سر
یک سفره نشستیم، با تو غذا خوردن به روح و جانم چسبید. گفתי: «راضیه
خانم جان! با من کاری نداری؟»

- نه چطور مگه؟

- می خوام برم یه سر یگان.

کنارم ایستادی. همان طور که ظرف ها را می شستم، پرسیدم:

- شما که مرخصی هستی. یگان واسه چی می خوای بری؟

- یه کاری دارم زود برمی گردم.

- پس رفتی پیگیر شو بین فردا حتماً اعزام می شین که من ساکت رو
بیندم.

دست روی چشم گذاشتی. گفتم: «چشمت پُر نور..»

گفתי: «بی زحمت یه ناهار خوشمزه بار بذار.»

- برات زرشک پلو با مرغ می پزم همون غذایی که دوست داری. خوبه؟

بوسه ای بر پیشانی ام زدی:

- خوب نیست عالییه. ممنونم که هستی. ممنونم که اجازه دادی

خوشبختی رو باهات تجربه کنم. ممنونم که...

- قول می دی تا همیشه همین قدر عاشقم بمونی؟

- قول می دم فرشته زندگی، قول می دم.

رفتی. دلشوره به جانم ریخت. سرم را با محمدیاسا، کارهای خانه و مغازه

گرم کردم تا نگرانی کم تر اذیتم کند.

ساعت ۱۲ ظهر شد، نیامدی. دو بار به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی.

نگرانی ام بیش تر شد. چشمانم را بستم، زمزمه کردم:

- بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ
لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ...

آیة الکرسی را که تمام کردم برای بار سوم زنگ زد. جواب دادی. بانا راحتی
پرسیدم:

- کجایی شما؟ رفتی که زود برگردی ها! چرا گوشیت رو جواب نمی دی
آخه؟ نمی گی دل آدم هزار راه می ره؟

- ببخشید. نگران شدی؟

- از نگرانی مُردم. کی میای خونه؟

- سعی می کنم زودتر پیام.

- منتظرتم. زود برگرد، مواظب خودتم باش.

تلفن را قطع کردم. به آشپزخانه رفتم. سالاد درست کردم. سفره، بشقاب،
قاشق و چنگال ها را آماده روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم. شربت اَبَلیمو
درست کردم. شعله گاز را کم کردم تا غذا گرم بماند.

به پذیرایی رفتم. به ساعت دیواری نیم نگاهی انداختم. عقربه ها روی
عدد یک ایستاده بودند. یک ساعت از تماس مان گذشته بود و هنوز نیامده
بودی. تلفن را برداشتم. شمارهات را گرفتم. سه، چهار بوق خورد تا جواب
دادی:

- سلام خانمم.

- آقا محمد حسین چرا نیومدی پس؟

نفس نفس می زدی. گفتم: «ای کلک، نزدیک خونه ای آره؟ غذا رو بکشم؟»

- نه نه. صبر کن.

- چی شده؟! چیزی شده؟

- راستش، راستش، اوووووم.

- راستش چی؟
- راستش رو بخوای ما داریم، می‌ریم.
- کجا؟
- سوریه.
- خندیدم:
- داری سر به سرم می‌ذاری؟ لوس بازی در نیار. زود بیا خونه نهار از دهن میفته‌ها!
- با جدیت گفتمی: «عزیزم! من رفتنی شدم.»
- یعنی چی رفتنی شدی؟!
- یعنی تا چند ساعت دیگه باید فرودگاه باشم.
- کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد. داد زدم:
- تو قرار بود فردا بری نه امروز. اذیتم نکن بیا خونه.
- با صدایی آرام گفتمی: «راضیه سادات جان می‌گم دارم می‌رم تو می‌گی بیا خونه.»
- من واسه رفتنت برنامه‌ها داشتم. امشب می‌خواستم ساکت رو جمع کنم. فردا می‌خواستم از زیر قرآن ردت کنم. پشت سرت آب بریزم. معلومه داری چی می‌گی؟ بیا خونه محمد حسین بیا خونه.
- نمی‌تونم عزیزم، نمی‌تونم.
- نمی‌توننی؟ باشه هر طور راحتی.
- راضیه سادات! راضیه خانم....
- تلفن رابی خدا حافظی قطع کردم. قطع کردم و اشک‌هایم بی‌اختیار پشت سر هم فرو چکیدند. چندبار طول پذیرایی را با قدم‌هایی تند طی کردم و زیر لب غر زدم:

- من و بگو واسه آقا با چه شوقی زرشک پلو درست کردم اون وقت می‌گه
نمیام. داره بدون خدا حافظی می‌ره انگار نه انگار که یکی چشم انتظار شه.
واقعاً که!

دو بار زنگ زد، جوابت را ندادم که ندادم. آن قدر دلم پُر بود که دوست
داشتم تلفن را خُرد خاکشیر کنم.

کنج دیوار نشستیم. زانوهایم را بغل کردم و یک دل سیر اشک ریختم. اشک
ریختم و غصه خوردم. غصه خوردم و سینه‌ام پُر از دلتنگی شد.

بار سوم زنگ زد، دلم نیامد جوابت را ندهم.

- بله.

بله را با بغض و ناراحتی گفتم.

- راضیه جان قهر نکن. خوب به حرفام گوش بده. جدی جدی ما داریم
می‌ریم. سوار هواپیما که بشم باید گوشی رو خاموش کنم. دیگه هم معلوم
نیست بتونم روشنش کنم یا نه. نمی‌خوای باهم خدا حافظی کنیم؟
نمی‌خوای جانِ دلم؟

- تو گفتی می‌ری زود برمی‌گردی چرا بهم دروغ گفتی‌ها؟ چرا؟

- عزیزم، من دروغ نگفتم خودمم نمی‌دونستم این طوری می‌شه.

- واسه خدا حافظی فردا کلی برنامه داشتیم. همه برنامه‌هام رو بهم ریختی.

- راضیه جان، حلالم کن. حالا باهام خدا حافظی می‌کنی؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم:

- نه. برو.

تلفن را قطع کردم. قطع کردم و با صدای بلند گریستم.

چند روزی از تو بی‌خبر بودم. این اولین بار بود که از تو هیچ، هیچ، هیچ
خبری نداشتم. خون داشت خونم را می‌خورد. آن قدر از دستت ناراحت

بودم که توی خانه راه می رفتم و غرمی زدم. غرمی زدم و اشک می ریختم. زنگ زدم به مادرت. گفت آخرین بار که با تو صحبت کرده اند همان چند روز پیش بوده که با آن ها هم برای خدا حافظی تماس گرفته بودی. بی قرارتر شدم. یعنی کجا بودی محمد حسین؟ چه می کردی؟ چه می خوردی؟ کاش نمی رفتی اصلاً.

یک شب، ساعت ۱۲ نیمه شب شماره ای عجیب روی گوشی ام افتاد. اول می خواستم جواب ندهم بعد یک آن با خودم گفتم: «نکنه محمد حسین باشه!»

جواب دادم. خودت بودی.

- سلام راضیه سادات خانم.

- علیک سلام.

- خوبی خانم؟

با شنیدن صدایت در دلم غوغایی برپا شد. ولی آن قدر ناراحت بودم که سرسنگین جوابت را دادم:

- من با شما کاری ندارم.

با مهربانی گفتم: «چقدر از شنیدن صدات خوشحالم الهی همیشه خوب باشی. پسر خوبه؟»

- خوبه. می خوام قطع کنم کاری نداری؟

- خانم صبر...

- گفتم که من با شما کاری ندارم چون بدون خدا حافظی رفتی.

این را که گفتم تلفن را قطع کردم.

دو، سه روز بعد به دیدن پدر و مادرت رفته بودم که به خانه آن ها زنگ زدی. با آن ها که سلام و احوال پرسی کردی خواستی با من صحبت کنی.

تلفن را گرفتیم.

گفتی: «سلام خانم گلم.»

- بله کاری داشتی؟

خندیدی:

- شما که خانم مؤمنی هستی حتماً می دونی جواب سلام واجبہ.

- علیک سلام.

- خوبی؟

- مثلاً بگم نه، تو برمی گردی؟

- عزیزم تو چرا این جور می کنی آخه؟

- من باهات کاری ندارم.

- یادت نره ما خیلی وقت نداریم ها!

تلفن را قطع کردم.

چند روز بعد ساعت یک شب زنگ زد. با آن که دلخور بودم ولی به

محض دیدن آن شمارهٔ عجیب، جواب دادم. راستش را بخواهی منتظر

تماست بودم. این بار، اول من سلام کردم، بعد تو. پرسیدی:

- آقا سید محمد یاسا خوبه؟

- خوبه، خوابیده.

- بیوشش از طرف من. راستش راضیه جان دلم واستون یه ذره شده.

- برگرد محمد حسین جان، برگرد. قربون خانم حضرت زینب بشم اما نمون

اون جا. من می ترسم.

- فعلاً نمی تونم عزیزم. تو رو خدا باز تلفن رو قطع نکنی ها! بذاریه چیزی

بهت بگم راضیه جان می دونی من هربار که به تو زنگ می زنم مجبورم

ساعت ها تو صف تلفن وایستم. اون وقت تو خیلی راحت قطع می کنی.

- از شنیدن این حرف، عذاب وجدان گرفتم. آخه من با تو چه می‌کردم
محمد حسین؟ چه می‌کردم؟
- گفتم: «جات خیلی خالیه، خیلی.»
- می‌دونم گلم. ناراحت نباش برمی‌گردم و خونه رو واست گلستان می‌کنم.
قول می‌دم تمام این روزهایی رو که نبودم براتون جبران کنم.
- ان شاء الله، ان شاء الله. تو رو خدا خیلی مراقب خودت باش.
- خیالت راحت. راستی! دو، سه روز دیگه عاشورا است. عمو نذری می‌ده.
باهستی خانم و محمدیاسا برین دوزین.
- اتفاقاً می‌خواستیم فردا راهی شیم.
- رفتی از طرف من خیلی از مامانت عذرخواهی کن. بگو، محمد حسین
گفت: ببخشین نتونستم از کربلا که برگشتین دیدن تون پیام. به محض
اومدن به ایران، خدمت می‌رسم.
- می‌رسونم پیغامت رو.
- حالا بگو هنوز هم از دستم دلخوری؟
- آه کشیدم، عمیق و از ته دل:
- راستش رو بگم؟
- راستش رو بگو.
- آره ناراحتم می‌دونی چرا؟
- مکث کوتاهی کردم. ادامه دادم:
- دوست داشتم از زیر قرآن ردت کنم چون می‌دونستم دیگه تو کشور
خودمون نیستی.
- می‌دونم تو زندگی با من خیلی سختی‌ها رو تحمل کردی. خیلی جاها به
خاطر من از خودت گذشتی. می‌شه حلالم کنی؟

اشک توی چشمانم حلقه زد. دوست داشتم با صدای بلند هق هق گریه کنم تا نازم را بکشی اما سکوت کردم. گفتم: «جز خوبی ازت چیزی ندیدم. باز می‌گم مواظب خودت باش به خاطر پسر من به خاطر، به خاطر، به خاطر من.»

- شما قلبمی آقامحمدیاسا نورچشمم. عزیزم من دیگه باید برم. لطفاً مواظب خودت و پسر من باش.
تلفن را قطع کردم. داد زدم:

- جدایی چقدر سخته خدایا!!!!!! نمی‌دونم محمدحسین هم مثل من این قدر عذاب می‌کشه یا نه؟ خدایا! کمکم کن. خدایا کمکش کن. آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش!

فردا صبح، من، هستی و محمدیاسا سوار بر اتوبوس شدیم و به دوزین رفتیم.

شب عاشورا، بعد از تمام شدن نذری پدرم و رفتن مهمان‌ها، محمدیاسا بی‌قرار شد. یکی گفت لابد گوشش یا دلش درد می‌کند. به او دارو دادم فایده نداشت. دیگری گفت لابد گرسنه است. خواستم شیرش بدهم مرا با دست پس زد. بغلش کردم. توی حیاط راهش بردم، برایش لالایی خواندم بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد. آن قدر گریه کرد که صورتش کبود شد.

عمه مدینه به کمکم آمد:

- بچه رو بده من. نگران نباش.

محمدیاسا را با چادر به پشتش بست. آن قدر راهش برد، راهش برد که بچه

آرام گرفت و خوابش برد.

شب از نیمه گذشته بود. همه خواب بودند که بی قراری های خودم شروع شد. احساس می کردم نفس بالا نمی آید. انگار وزنه ای سنگین روی سینه ام گذاشته بودند. دلشوره امانم را بریده بود. بی تاب بودم، بی تاب و بی قرار. از رختخواب بلند شدم، به آشپزخانه رفتم. شیر آب را باز کردم بینم آب وصل شده یانه! آخه از سر شب آب قطع شده بود. لوله ها صدایی دادند، سپس آب جاری شد. آرام آرام ظرف ها را که روی هم تلنبار شده بود، شستم.

خواهرهایم یکی یکی بیدار شدند و به آشپزخانه آمدند. پرسیدند:

- چرا نخوابیدی؟

- حالم خوب نیست دلشوره و اضطراب دارم. نمی دونم چرا؟

دورم را گرفتند. سر به سرم گذاشتند. کمک کردند ظرف ها را شستیم. آشپزخانه را که تمیز و مرتب کردیم، دیگر اذان صبح شده بود. نماز خواندیم و خوابیدیم.

صبح روز عاشورا، همراه خواهرها، دخترعموها و بچه های مان آماده شدیم و برای عزاداری، به هیئت رفتیم.

عزاداری کردیم. بعد از نماز ظهر عاشورا ناهار دادند. اولین فاشق غذا را که خوردم، قلبم تیر کشید. دست روی قلبم گذاشتم:

- آخ.

به دخترعمو زکیه، که کنارم نشسته بود، گفتم: «می شه بریم خونه؟»

همان طور که داشت ناهار می خورد، پرسید:

- چرا؟ طوری شده؟

- حالم خوب نیست. آگه می شه بریم خونه بقیه غذا رو بخوریم.

- رنگ و روت هم پریده. چی شده؟ چرا حالت خوب نیست؟
 - نمی دونم چرا یکدفعه قلبم تیر کشید.
 از جا بلند شدیم و از هیئت بیرون آمدیم. سر راه، عمه مدینه را دیدیم. تا چشمش به من افتاد، زد زیر گریه.
 دورش را گرفتیم، رسیدیم:
 - چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
 عمه، با دست بر سرش کوبید:
 - پسرمان تصادف کرده.
 من، شانه‌های عمه را ماساژ دادم:
 - قربون تون بشم نگران نباشین ان شاء الله اتفاق بدی واسه آقا آرمان نیفتاده.
 توکل تون به خدا باشه.
 در همین لحظه ماشین یکی از اقوام جلوی پای ما ایستاد، عمه اشک ریزان سوار شد و رفت. ما هم پیاده به راه افتادیم.
 دم خانه پدرم که رسیدیم، دیدیم جمعیت زیادی دم در ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند. دلم به شور افتاد. به یکی از خواهرهایم گفتم: «آبجی! آرمان تصادف کرده چرا همه دم خونه ما جمع شدن؟»
 پاتند کردیم و به داخل رفتیم. فامیل و آشنا آن جا جمع شده بودند.
 داداش علی تا چشمش به من افتاد، به طرفم آمد. نگاهم کرد. چشمانش میل باریدن داشت. مرا بغل کرد و بغضش ترکید. همه نگاه‌ها به من دوخته شد، نگاه‌هایی که رنگ غم داشت. حاج و واج نگاه‌شان کردم. علی گریه می‌کرد. شانه‌هایم از فرط هق هق تندتند بالا و پایین می‌رفت. مانده بودم علت این رفتارها چیست؟ یکدفعه یاد محمدحسین افتادم. با صدایی لرزان، پرسیدم:

- برای محمد حسینم اتفاقی افتاده؟ آره؟ آره؟ آره؟
صدای گریه‌ها بلند شد. بلند، بلند، بلندتر. توان، از جانم بیرون و چشمانم
سیاهی رفت. بر زمین افتادم.

چشم که باز کردم، دیدم همه با چهره‌هایی نگران دور و برم ایستاده‌اند.
مادر، بر صورتم آب می‌پاشید و زیر لب انگار دعاهایی می‌خواند.
عمه زهرا که چشمانش از گریه زیاد پُف کرده بود، گفت: «عزیزم! جانم! عمه
به فدات، غصه نخور هر چی می‌گن همه‌ش دروغه.»

دوباره یاد محمد حسین افتادم، جیغ زدم:

- مگه واسه محمد حسین چه اتفاقی افتاده؟ ها؟ چه اتفاقی؟
دوباره صدای گریه‌ها بلند شد. کلافه شده بودم. گفتم: «واسه محمد حسین
هیچ اتفاقی نمیفته، می‌دونین چرا؟»

هیچ کس جوابم را نداد. بعضی‌ها بی صدا اشک ریختند، بعضی‌ها با
صدای بلند. گفتم: «خودم الان جواب تون رو می‌دم. محمد حسین سالمه،
سالمه سالم چون به من قول داده، برمی‌گرده. اون آدم خوش قولیه. هیچ وقت
زیر قولش نمی‌زنه.»

آن روز در حال خود نبودم، انگار بین زمین و آسمان معلق مانده بودم. به
هوش می‌آمدم از هوش می‌رفتم.

غروب، با پدر، مادر، عمه مدینه و ... راه افتادیم به طرف شاهرود. در راه
چندبار حالم بد شد. مجبور شدند ماشین‌ها را نگه دارند و برایم آب قند
درست کنند.

به شاهرود که رسیدیم مستقیم مرا به بیمارستان بردند. برایم سرم زدند.
روی تخت دراز کشیده بودم که پچ‌پچ اطرافیان را شنیدم، می‌گفتند:
«محمد حسین شهید شده.»

اما من با خود گفتم: «خدایا اینا چی می‌گن؟ اینا نمی‌دونن محمد حسین به من قول داده که برمی‌گرده. حالا وقتی برگشت به همه شون ثابت می‌کنم دارن اشتباه می‌کنن.»

سِرْم که تمام شد، به خانۀ خاله رحیمه رفتیم. خاله تا مرا دید، سفت در آغوشم گرفت، گفت: «خاله جون دورت بگردم نگران نباش ان شاء الله که اتفاقی نیفتاده، هنوز هیچی معلوم نیست.»

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم. با ناراحتی گفتم: «چرا هیچ‌کس باور نمی‌کنه محمد حسین سالمه، من می‌دونم که سالمه. باز شماها همه حرف خودتون رو تکرار می‌کنین!»

چند ساعتی خانۀ خاله رحیمه ماندیم. از آن جا همه با هم راه افتادیم به طرف تهران.

از راه به خانۀ پدرت رفتیم. همه فامیل آن جا جمع بودند. من در میان جمعیت احساس تنهایی می‌کردم. به اتاقی رفتم. عکست را از کیف پولم درآوردم. بوسیدم:

- آقای خوبم! آقای مهربونم! اینا دارن چی می‌گن؟ چرا نمی‌ای پس؟ بیا و به اینا ثابت کن تو سالمی. بیا ثابت کن هیچ اتفاقی برات نیفتاده. زودتر برگرد تا متوجه بشن دارن اشتباه می‌کنن.
زُل زدم در چشمان مشک‌کی‌ات.

- محمد حسینم، یادت نره به من قول دادی. مبادا زیر قول و قرارمون بزنی ها! یادت نره من و محمدیاسا منتظریم.

آن شب آن قدر با تو صحبت کردم که خوابم برد. صبح، دختردایی‌ات آتنا خبر داد:

- شهادت تأیید نشده.

از شنیدن این خبر، خوشحالی سر تا پایم را در بر گرفت. انرژی دوباره به سلول سلول بدنم بازگشت. محمدیاسا را بغل کردم. بوسیدم:

- دیدی مامانی، دیدی بابا حالش خوبه. حالا که هر دومون خوشحالیم می‌رم برات سوپ می‌کشم. تو هم قول بده پسر خوبی باشی و تا آخر غذات رو بخوری.

منی که تا دقیقه‌ای قبل حال از جا برخاستن را نداشتم، در چشم بهم‌زدنی از جا بلند شدم. به آشپزخانه رفتم. برای محمدیاسا سوپ کشیدم. با شوق به پسرمان غذا دادم. برایش شعر خواندم:

- دس دسی باباش میاد

صدای کفش پاش میاد

دس دسی مامان میاد

صداش توی ایوون میاد...

تا ظهر آن قدر شاد بودم که شادی‌ام قابل وصف نیست. در دل با خدا درد و دل می‌کردم، می‌گفتم: «خدا یا شکر که سایه‌ سرم زنده است. خدا یا! کل زندگیم رو می‌دم فقط خودت برش گردون. زبونم لال حتی، حتی حاضرم دست نداشته باشه پا نداشته باشه، فقط برگرده. خودم تا آخر عمر نوکریش رو می‌کنم.»

دم‌دم‌های ظهر بود که برادر و پسرخاله‌هایت که برای گرفتن خبری از تو، به یگان صابرین رفته بودند، با چشم‌هایی گریان به خانه برگشتند:

- شهادت محمد حسین صد در صد تأیید شده.

دنیا، برای بار دوم بر سرم خراب شد و کاخ امیدم ویران. یعنی، یعنی تو پر کشیده بودی و ما را تنها گذاشته بودی؟

گفتند چند روزی زمان می‌برد تا پیکرت به ایران بازگردد. من در این مدت

بی‌قرار، ناتوان، دل‌شکسته و چشم انتظار بودم. انتظار، انتظار، انتظار، داشت ذره‌ذره آبم می‌کرد.

شش شب گذشته بود و هنوز پیکرت به ایران بازنگشته بود. همه خانه عموحاج حسین بودیم. تمام این چند شب پارکینگ خانه ایشان را فرش کرده بودیم و برایت مراسم گرفته بودیم.

شب ششم، نیمه‌های شب بود که دیگر مهمان‌های غریبه رفته بودند و خودی‌ها مانده بودند. نمی‌دانم چرا پدرت گفت: «شاید بهتر باشه بذاریم پیکر محمد حسین سوریه بمونه.»

من، از خود بی‌خود شدم. داد زدم:

- عموجان! محمد حسین باید برگرده. مگه می‌شه بزنگرده. یعنی چی آخه؟ بمونه اون‌جا که چی بشه؟ به من قول داده برمی‌گرده. مطمئنم که برمی‌گرده. زدم زیر گریه. به حیاط رفتم. تا می‌توانستم اشک ریختم و قدم زدم. قدم زدم و اشک ریختم. دلم که قدری سبک شد، رفتم طبقه بالا. محمدیاسا را آن‌قدر روی پا، تکان دادم تا خوابش برد.

قبل از اذان صبح، زمانی که هوا گرگ‌ومیش بود و همه در خواب عمیق بودند، پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین رفتم. دم در حیاط روبروی عکس تو، که حالا بزرگ بنرش کرده و به دیوار چسبانده بودند، ایستادم. به صورت نگاه نکردم. خودت می‌دانستی هر وقت به صورت نگاه نمی‌کردم یعنی با تو قهر بودم، قهرِ قهرِ قهر. با بغضی در گلو گفتم: «من از عالم تو را تنها گزینم روا داری که من غمگین نشینم؟»

خیلی بی‌وفایی آفاسید، خیلی. باهات قهرم. دیدی چطور زدی زیر قول و قرامون؟ این رسم عاشقی نبود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر بی‌معرفت

باشی. پرکشیدی رفتی. آره؟ اونم تنهایی بدون من. منی که این قدر عاشقت بودم. با خودت فکر نکردی این راضیه بنده خدا چطور دوری تو رو تحمل کنه؟ با خودت فکر نکردی محمدیاسا بعد تو چطور یتیمی رو تحمل کنه؟ نه فکر نکردی آقا، اصلاً فکر نکردی. محمد حسین! می بخشمت حلالت می کنم ولی شرط داره.»

بدون آن که باز هم نگاهت کنم، دستی روی بنرت کشیدم. بغضم ترکید، اشک ها آرام آرام روی صورتم راه باز کردند.

- شرطم اینه که حداقل پیکرت برگرده. من طاقت دوری تو رو دیگه ندارم. محمد حسین! جدی می گم اگه پیکرت برنگرده تا قیامت باهات قهرم و نمی بخشمت. دیگه بقیه ش رو خود دانی.»

عموحاج حسین به حیاط آمد، یاالله گفت.

- دخترم! بیداری هنوز؟

- بله عموجان.

- نمی خوای بخوابی؟ اگه به خودت بی خوابی بدی زود از پا میفتی ها!
آه کشیدم:

- چشم نمازم رو بخونم بعدش می خوابم.

نماز را که خواندم، دیگه پیش محمدیاسا برنگشتم مبادا بچه بیدار شود. توی پذیرایی رو مبل خوابیدم. ساعت ۷ صبح بود که داییت آمد، خبر داد:

- پیکر محمد حسین برگشته.

پیکر تو صبح پنجشنبه، برگشت. پیش پدرت رفتم:

- دیدین عموجان! دیدین محمد حسین سر قولش وایستاد. دیدین گفتم برمی گرده. ۷ روز بعد خبر شهادتش برگشت.

اول، پدرت، برادرت و چند نفر از آقایان فامیل به معراج شهدا رفتند. سپس ما با جمعیت زیادی از اقوام به معراج شهدا رفتیم. دور تا دور سالنی را صندلی چیده بودند. در وسط هم تابوتی که مزین به پرچم ایران بود، قرار داشت.

تا چشمم به تابوت افتاد، غصهٔ عالم در دلم جا گرفت. با قدم‌هایی بی‌رمق آرام آرام جلو آمدم، جلو آمدم، جلو آمدم تا به تو رسیدم. در تابوت را باز کردند. به یکباره عطر خوشی به مشامم رسید. بوی بهشت می‌دادی. کنارت نشستم. چشمم که به تو افتاد، اشک‌هایم سرازیر شد. پرسیدم:

- خودتی محمدحسینم؟ پس بلاخره برگشتی. خوش اومدی. خوش اومدی جان و دلم. اما آخه این طوری بی‌وفا؟ این طوری برگشتی؟

به صورتت زُل زدم. یک طرف صورتت جراحت شدیدی داشت، سوراخ سوراخ بود. با سوراخ‌های روی صورتت باز هم ماه بودی ماه من. همان محمدحسینِ دلبر، که دل مرا یک دل نه صد دل شیدای خود کرده بود. به موهایت کمی گِل چسبیده بود، آرام، آن را از موهای سیاهت جدا کردم.

- عزیزم! آقای من! نگفتی من بعد تو چطور نفس بکشم؟ محمدحسینم! پاشو پاشو من و پسرت رو تنها نذار. پاشو عزیزم. جای تو، تو تابوت نیست. پاشو بریم خونه مون. خیلی وقته خونه مون نرفتیم.

آن روز جز تو هیچ‌کس را نمی‌دیدم، حتی محمدیاسا را. دوست داشتم تا قیامت کنارت می‌نشستم و برایت صحبت می‌کردم. خواستم بقیهٔ پیکرت را که پوشانده بودند، باز کنم اما اجازه ندادند.

وقت دیدار که تمام شد، به خانه برگشتیم. باورم نمی‌شد، پر کشیدی! من این جا و تو...

دم غروب بود که متوجه شدم پدرت همراه چند نفر دیگر می‌خواهند دوباره

برای دیدار تو به معراج شهدا بروند. فوری چادر مشکی را بر سر انداختم، گفتم: «منم باهاتون میام.»

همراه ما عمه‌ها و چند نفر از خانم‌های فامیل هم آمدند ولی تعدادمان نسبت به صبح خیلی کم بود. با عمه‌ها برایت زیارت عاشورا خواندیم. وقتی دوباره کنارت نشستیم و به صورتت زل زدم، آرامشی عجیب سر تا پایم را در برگرفت. گفتم: «بین آقایی! بین وقتی هستی وقتی کنارمی چقدر آروم، می‌شه پاشی؟ می‌شه این ماجرا رو تموم کنی؟ من خسته شدم می‌خوام برم خونه مون.»

این را که گفتم، آن قدر اشک ریختم که قلبم درد گرفت. زمانی که وقت دیدار تمام شد، از مسئولین آن جا درخواست کردم اجازه دهند تابوت را تا دم در، خودمان بر شانه بگیریم و حمل کنیم.

شنبه صبح، مراسم تشییع پیکرت از دم خانه پدرت شروع شد. جمعیت زیادی آمده بودند، از فامیل، دوست و آشنا بگیر تا همسایه و غریبه. تو اولین شهید مدافع حرم قطعه ۵ بهشت زهرا شدی. در میان جمعیت، معصومه یکی از دوستانم به سختی خودش را به من رساند، پیشانی‌ام را بوسید:

- راضیه جان این دسته گل رو بگیر، ببر واسه آقا سید.
با دست‌هایی یخ‌زده و لرزان دسته گل را گرفتم. همان طور که به طرف تابوت می‌رفتم، یکدفعه زمین و زمان دور سرم چرخید. حس کردم چیزی، از بدنم بیرون آمد. احساس آرامش عجیبی داشتم، آرامشی که تا آن روز تجربه‌اش نکرده بودم. سبک شده بودم حتی سبک‌تر از پَر. جلوتر از خودم، خیلی

نزدیک تر به تابوت تو، راضیه سرخوش و زنده دل دیگری به من لبخند می زد. حالم خیلی خوب بود، نه دیگر غم داشتم نه غصه ای، نه احساس دلتنگی نه بی تابیی.

داشتم از حال خوشم لذت می بردم که با صدای دختردایی ات آتنا همه چیز بر هم ریخت. انگار چیزی، نمی دانم شاید روحم بود که با درد بسیار شدیدی به تنم بازگشت. نفسم به سختی بالا آمد. چشمانم را باز کردم. آتنا همچنان داشت، صدایم می زد:

- راضیه! راضیه! چشمت رو باز کن. چشمت رو باز کن.

با ناراحتی گفتم: «چرا، چرا من رو صدا زدی؟ من رفته بودم پیش محمدحسینم. چرا؟ به چه حقی من رو صدا زدی؟ محمدحسین کجاست؟»

آتنا، با دست به قبر اشاره کرد. به سختی از روی زمین بلند شدم، سرم گیج رفت و بر زمین افتادم. چهار دست و پا خودم را به قبری که تو را تویش گذاشته بودند، رساندم. داد زدم:

- چرا چرا محمدحسین رو گذاشتین این تو؟ جای شوهر من این جا نیست. اون هنوز خیلی جوونه خیلی.

مشت، مشت خاک برداشتم و بر سر ریختم:

- آقای من، قربون اون چشمای نازت بشم پاشو جای تو این جا نیست. گل مهربونم تو که همیشه مواظبم بودی آب تو دلم تکون نخوره بین بین حالا به چه روزی افتادم. نمی خوام دستم رو بگیری از رو زمین بلندم کنی؟ نه نمی خوام؟

عزیزم! من نمی تونم محمدیاسا رو تنها بزرگ کنم. پاشو، پاشو سه نفری بریم خونه مون. اصلاً هر چی تو بگی همون کار رو می کنم، نوکریت رو می کنم

خاک زیر پات می شم فقط منو تنها نذار.
اشک هایم بی امان می بارید. بر صورتم چنگ می انداختم و داد می زدم:
- من نمی تونم محمدیاسا رو تنها بزرگ کنم. نمی تونم. توانش رو ندارم.
عموحاج حسین مرا بغل کرد. سرم را بوسید:
- راضیه خانم! دختر خوبم آگه این طوری کنی نمی ذارن این جا بمونی ها!
دوست داری لحظه آخری شوهرت رو نبینی؟
محکم بر دهانم کوییدم:
- چشم چشم ساکت می شم. فقط، من روازش دور نکنین.
دیگر داد نزدم، زمزمه کردم:
- آخ محمد حسین، قلبم، قلبم داره می گیره. یعنی از این به بعد خونه تو
این جاست؟ آره؟ تو که قول دادی برمی گردی و خونه رو برام گلستان می کنی.
آفرین، آفرین خوب زدی زیر قول و قرارهامون. من توان ندارم، خسته ام، بریدم،
نمی تونم محمدیاسا رو تنها بزرگ کنم.
پلک هایم روی هم افتاد و باز هم از هوش رفتم. وقتی با قطرات گلابی که
رویم می پاشیدند به هوش آمدم، دیگر کامل روی تو را با خاک پوشانده
بودند. من ماندم و تنهایی و دل تنگی و سوزی در سینه.
من و محمدیاسا که دل مان نمی آمد بدون تو به خانه برگردیم چند وقتی در
خانه پدرت ماندیم.

یک بار از آقای آتانی که در سوریه فرمانده عملیات تان بود، پرسیدم:
- می شه لطفاً از نحوه شهادت آقاسید برام تعریف کنین؟
- صبح روز تاسوعا بود. من به سینه آقاسید زدم، گفتم: می شه دعا کنی
امروز تو عملیات موفق بشیم.

آقاسید به فکر فرو رفت. جواب داد: نگران نباشین امروز به لطف خدا هر طور شده ما پیروز این عملیاتیم.

از شنیدن حرف‌های آقاسید قوت قلب گرفتم. رفتیم واسه عملیات. خدا رو شکر موفقیت آمیز هم تموم شد اما موقع برگشت، کنار آقاسید که امدادگر ویژه بود و داشت به مجروحین رسیدگی می‌کرد خمپاره‌ای خورد و متأسفانه حدود ساعت ۷ صبح به شهادت رسید.

بعد از شنیدن حرف‌های فرمانده به سراغ یکی از دوستان صمیمی محمد حسین که در عملیات همراهش بود، رفتم. پرسیدم: «آقا محمد حسین یه انگشتر نگین فیروزه داشت، شما که دوست صمیمیش بودین خبر دارین انگشتر رو چی کار کرد؟»

دوستت با گریه گفت: «خوب یادمه، قبل عملیات انگشتر رو از دست چپش درآورد و تو یکی از انگشت‌های دست راستش کرد. پرسیدم: چرا انگشترت رو جابه‌جا کردی؟ گفت: می‌خوام این انگشتم یه کم هوا بخوره. اتفاقاً خیلی هم تأکید داشت، اگه من شهید شدم این انگشتر رو هر طور شده به خانمم برسونین تا برای محمدیاسا نگه داره. اما متأسفانه...» این را که گفت، سر به زیر انداخت و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. متوجه شدم ادامه جمله ناتمامش چه بود.

می‌خواست بگوید موقع انفجار خمپاره، دست راست هزاران تکه شد و ماند در خاک سوریه. دستت برنگشت چه برسد به انگشتر نگین فیروزه.

دارم هوای صحبت یاران رفته را

یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم

پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق

داده نوید زندگی جاودانیم^۱

بیست روزی از پر کشیدنت بیش تر نگذشته بود که شبی عمه حکیمه که به دیدن ما آمده بود، گفت: «راضیه جان نمی خوای یه سر به خونه تون بزنی؟»
بغض گلویم رافشرد. گفتم: «نه عمه جان.»

- چرا عزیزم؟

با ناراحتی جواب دادم: «دیگه اون جا بدون محمد حسین خونه نیست، صفایی نداره. برم چی کار کنم؟»
عمه، دست بر شانۀ ام گذاشت:

- هر طور راحتی عزیزم.

فردا صبح، عمه، آشفته پیشم آمد. پرسیدم:

- چیزی شده عمه؟

با زبان لب های خشکیده اش را نمدار کرد، گفت: «دیشب بعد از این که به تو پیشنهاد دادم یه سر بری به خونه تون بزنی و قبول نکردی خواب محمد حسین رو دیدم.»

- چه خوابی؟ حالش خوب بود؟

- خواب دیدم گل های رونده خیلی سبزی دور تا دور خونه تون روییده حتی دیوار کناری...

عمه، با آن که تا آن روز اصلاً به خانه ما نیامده بود ولی نقشه خانه مان را طوری توضیح داد که از تعجب دهانم باز مانده بود. پرسیدم: «عمه! شما که تا حالا خونه ما تشریف نیاوردین چطور از زیر و زبر ساختمون و واحد ما خبر دارین؟»

- همه رو تو خواب دیدم. خونه تون غرق گل و گیاه شده بود، انگار بوستان بود. محمد حسین گفت: عمه! گفتم: جان عمه، عمه به فدات. گفت: به

راضیه سادات بگو نمی خواد بیاد خونه مون؟ من منتظرشم.
دست به صورتم کشیدم، خیس اشک بود. بدون معطلی با عمه و
محمدیاسا، آماده شدیم و به خانه مان رفتیم.
تا در واحد را باز کردم، زدم زیر گریه. گفتم: «عمه جون! اینم خونه ما. به
خونه بدون محمد حسین خوش اومدین.»

وارد خانه که شدیم، هر کجا پا می گذاشتم خاطراتت جلو چشمم جان
می گرفت. در و دیوار، بوی تو را می داد. به همه جا دست می کشیدم و
اشک می ریختم. جای خالی ات داشت دیوانه ام می کرد. عمه گفت: «آگه
می دونستم دوباره می خوای بی قراری کنی نمی آوردمت.»
اشک هایم را پاک کردم، بی قراری هایم را در دل ریختم مبادا عمه ناراحت
شود و غصه بخورد.

نیمه شب، توی پذیرایی تو را به وضوح دیدم. مطمئنم خواب نبودم بیدار
بودم، هوشیار هوشیار. هوشیارتر از هر زمان دیگر. خودت بودی خود خود
خودت.

توی راهرو بین دو اتاق خواب، تکیه داده بودی به دیوار و داشتی ما را نگاه
می کردی. زبانم بند آمده بود، نمی توانستم حرف بزنم. حتی نمی توانستم از
جا بلند شوم و پیشت بیایم، پاهایم انگار قفل شده بودند.

لبخند زدی، لبخند زدم. داشتی با عشق من و محمدیاسا را نگاه
می کردی، مثل تمام روزهایی که وقتی ما خواب بودیم می ایستادی و در
خواب نگاه مان می کردی. چندبار که از خواب پریدم، متوجه شدم زُل
زده بودی به ما. پرسیدم: «چرا داری ما رو نگاه می کنی؟» گفتم: «از نگاه
کردن تون سیر نمی شم.»

دقیقاً مثل همان روزها، زُل زده بودی به ما. دل بی تابم بعد از دیدارت کمی
آرام گرفت.

صبح، لباس های موردنیاز را برداشتیم و تصمیم گرفتیم به خانه پدرت بازگردیم. موقعی که می خواستیم از خانه بیرون بیاییم، عمه گفت: «چراغ پذیرایی رو روشن بذار، محمدحسین دوست داره چراغ خونهش روشن باشه.»

یک شب خواب دیدم، تو مسجدالنبی محله، زیارت عاشورا می خوانند. کلی جمعیت نشسته بود. از میان آن همه، نگاهم به تو افتاد. نشسته بودی گوشه ای. زانوهایت را بغل گرفته بودی. کلاه لباست را هم روی سرت گذاشته بودی. کنارت نشستم. پرسیدم: «خودتی؟» برگشتی، عاشقانه نگاهم کردی. عاشقانه نگاهت کردم. گفתי: «راضیه سادات! من خیلی کار دارم باید برم. مواظب خودت باش.» شب هایی که خیلی دلتنگ می شدم، به خوابم می آمدی و مرهمی می شدی بر آشفستگی هایم.

چشمانم را باز می کنم. صورتم باز هم از اشک خیس شده. چهل روز است که دیگر نیستی، نیستی و نیستی. همه می گفتند خاک سرد است. خاک سرد است، به مرور زمان فراموشی می آورد. می گفتند چهلمت که بشود آرام آرام، آتشم فروکش می کند.

محمدحسین! هر روز از روز قبل بهتر که نمی شوم هیچ، قلبم دارد از نبودت می سوزد، می سوزد و آهم به آسمان می رود. دلم باز هم پریشان شده، چادر بر سر می اندازم و به دیدارت می آیم، به مزارت در بهشت زهرا. کنار مزارت می نشینم. به آسمان ابری نگاه می کنم. دل ابرها هم مانند دل من غم دارد.

- سلام آقایی. خوبی؟ دلم بد جور هوات رو کرده بود. گفتم پیام یه سر بهت بزنم.

سنگ مزارت را با گلاب می شویم و چند شاخه گل رز قرمز رویش می گذارم.
- برات گل رز آوردم، همون گلی که دوست داشتی. محمد حسینم جات تو ثانیه ثانیه زندگیم خالیه. هر کاری می کنم آروم نمی شم خودت کمکم کن به آرامش برس. نبودت، داره جونم رو به آتیش می کشه.

یکی از شاخه گل ها را برمی دارم و پرپر می کنم. برایت با گل برگ ها قلب درست می کنم مانند همان قلبی که آن روز برایم درست کردی.
دو دختر خانم بد حجاب از دور ایستاده اند و به عکست نگاه می کنند. از جا بلند می شوم، کنارشان می روم:

- سلام خانم ها! چرا نمایین جلو؟

دخترها به هم نگاه می کنند بعد به چادرم. من من کنان سلام می کنند، می گویند: «ما واسه شهدا ارزش خاصی قائلیم ولی با این تیپ مون...»
نگاه شان را به زمین می دوزند. دست های شان را می گیرم:
- بیاین جلو، بیاین شهدا از ما دور نیستن.

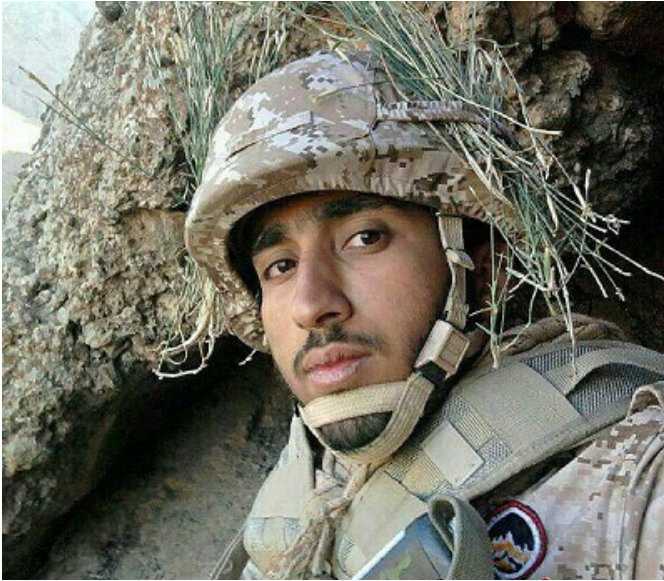
لبخند می زنند، لبخند می زنم. باهم کنار مزار تو می نشینیم. برای شان عجیب است که چطور با این سن کم ت به چنین مقامی رسیدی.
بغض ابرها می شکند. باران، نم نم می بارد. بوی عطر دل انگیزی در فضا می پیچد.

تصاویر



شهید سیدمحمدحسین میردوستی و همسرشان به همراه فرزندشان سیدمحمدیاسا





شهید مدافع حرم سیدمحمد حسین میردوستی



مقام معظم رهبری سر مزار شهید سیدمحمد حسین میردوستی